اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِکْمَةً وَّ اِنَّ مِنَ الْبَیَانِ لَسِحْرًا

از تصنیف لطیف شیوا بیان جادو زبان عدیم المثال با کمال ہمپایۂ سعدی و نظامی
جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی و غلامی موسوم بہ



حسب الحکم جناب ہز ہائینس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی مانگرول بندر
کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صغر علی خان صاحب میر منشی ریاست

در مطبع مفید عام باہتمام محمد قاسم علیخان طبع گردید

از تصنیف لطیف شیوا بیان جادو زبان عدیم المثال باکمال ہمپلۂ سعدی و نظامی

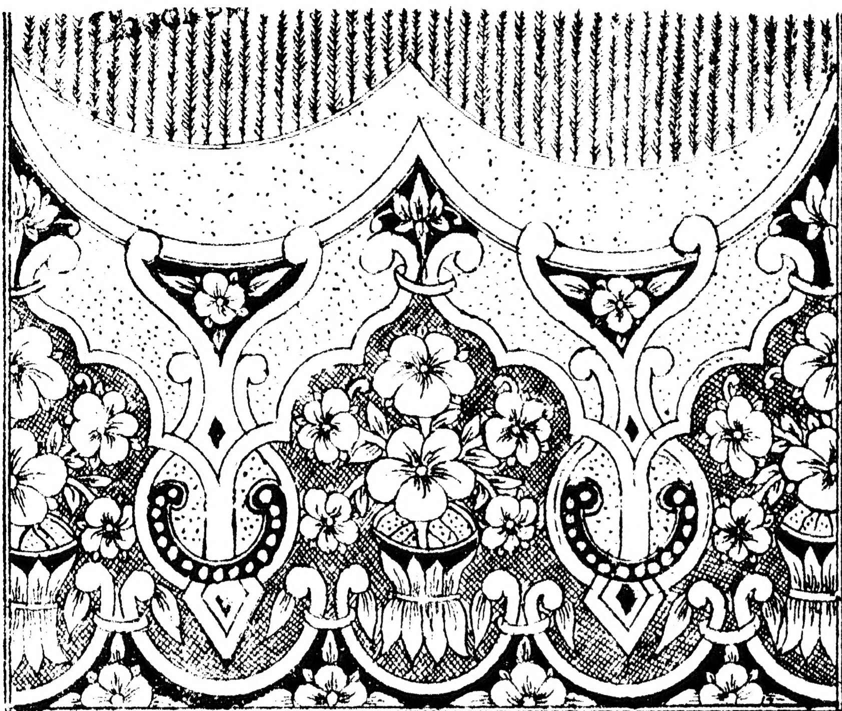
جناب غلام احمد صاحب المتخلص بہ ترکی غلامی موسوم بہ



حسب الحکم جناب ہز ہائنس نواب شیخ حسین میاں صاحب بہادر والی مانگرول بندر

کاٹھیاواڑ و بسعی جناب منشی محمد صغر علی خان صاحب نصامیر منشی ریاست

در مطبع مفید عام آگرہ باہتمام محمد قادر علیخان طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جا در خراب منزل دنیا کنی چرا ‌ ‌ ‌ همچون حباب خانه بدریا کنی چرا

شیرینی درم چو بیاری ز کف برون ‌ ‌ ‌ با سائلی کلام ترش را کنی چرا

گر بیوفا عروس جهانست خویش را ‌ ‌ ‌ بر عشوه هاش واله و شیدا کنی چرا

حاجات خویش را ز خدای جهان طلب

مقصود خود ز خلق تمنّا کنی چرا

وله

بدیده زخم زدی و ندیده گویا ‌ ‌ ‌ دلم به تیغ تغافل بریده گویا

بهای بوسه اگر نقد جان بدو دادی
بر لیسمان مه کنعان خریده گویا

گمان زر ریشش می آلوده ات کنم واعظ
که شب بمحفل مستان رسیده گویا

عیان ز گرد تنت می شود که چون بسمل
درون خاک ره کس طپیده گویا

دراز رشتهٔ امید های حرص و هوس
چو عنکبوت بهر سو طنیده گویا

نظر بدیدهٔ دزدیده افگنی در من
خدنگ غمزهٔ پنهان کشیده گویا

غزل نگفته ترکی قسم تبارک شاه[۵۷]
سر عزور گرامی بریده گویا

[۵۷] کنایه از حضرت علی کرم الله وجهه

ولہ

در بر کشیده ام نه بت رو کشیده را
بگرفته ام بدام غزال رمیده را

شاخ دل شکسته نشد تازه از سرشک
باران کند نه سبز نهال بریده را

چون نقش پا شدم ز تماشای زلف یار
برخیزد از زمین نه قدم مار دیده را

نشد ز خجل قدش سرو بوستان بالا
که می شود ز صنوبر نه خیزران بالا

اگر ز تیر نه شمشیر کارگر بودی
کجی شدی ز مژه جای ابروان بالا

بود ز حد تواضع بعید تر ترکی
چو میزبان نشیند ز مهمان بالا

شد گرچه چو طوطی چمنستان وطن ما
وحشت کند آخر به بیابان وطن ما

از سلسلهٔ زلف تو جستیم نه بیرون
عمریست که شد خانهٔ زندان وطن ما

از مدحت و ذم باز گشادم نه زبان را

ترکی شده تا شهر خموشان وطن ما

گاه وصلش گر بدست آید دل مایوس را — از شادی زند پا تخت کیکاوس را

غم نباشد سوز پنهان مرا از آه و اشک — نیست خوف از باد و باران شمع فانوس را

نیست گر گفتار رنگین صورت زیباست زشت — صوت ناخوش خون کند رعنائی طاوس را

چون نه سنجد نغمه آن کافر دم فریاد من — برهمن از ضد زند وقت اذان ناقوس را

از لب لعلش نخواهم بوسه ترکی چون رقیب
من غنیمت می شمارم دولت پابوس را

ز هر طبعی نگردد معنی پاکیزه تر پیدا — که نیسان باشد آن ابری کزو گردد گهر پیدا

چنان از شانه خط سر زد بفرق نازک جانان — که چون در تیره شب باشد نشان رهگذر پیدا

ز فکر پست طبعان معنی عالی چه میجوئی — که جز قلزم نه اندر دجله میگردد گهر پیدا

بزم دوستان جنگی ندارد بی طلب رفتن — نباشد لذتش بی موسم ار گردد ثمر پیدا

بسوزد خرمن برق ار برآرم آه سوزان را — سیه خورشید گردد ور کنم داغ جگر پیدا

ضیاے حسن خوبان را نسبت کافور میگردد — سحر این نکته پنهان شد از روی قمر پیدا

چنان در فرقت آن ترک ترکی شد تنم لاغر
که چون گوے گریبانم شود از کلّه سر پیدا

بهجرت زنده کی مانم که جان پیش تو تن اینجا — مگر جان در تنم آید چو آئی جان من اینجا

بیا در بزم میخواران چو عیشش جاودان خواهی — که در دل ها نه بنشیند غم چرخ کهن اینجا

غلامی شاید آن مه بی نقاب آمد بیام خود
که ما را چون کتان شد چاک بر تن پیرهن اینجا

لخت جگر بنوک سنان میزنیم ما
یعنی خدنگ عشق بجان میزنیم ما

بار غم تو بر دل نازک همی نهیم
این شیشه را بسنگ گران میزنیم ما

از آب گل نشست زبان را بذکر تو
زنیز و طپانچه ها بدهان میزنیم ما

ای جان زلال نام تو تا از دهان چکید
لب ها بهر سخن بزبان میزنیم ما

مرد مصیبتیم غلامی ز جور چرخ
کی حرف شکوه همچو زنان میزنیم ما

عزیز از جان و دل دارم بعالم زان مصیبت را
که پیدا کرده ایزد بهر من این رنج محنت را

ز بار مفلسی چون حلقهٔ در خم اگر گردم
نمیخواهم که می بینم در ارباب دولت را

برو از بزم ای شیخ یا از پرده داری کن
نقاب روی مینا خاص دستار فضیلت را

مرا ترکی اگر پیدا نکردی در جهان ایزد
بجز عشرت که آوردی بسر روز مصیبت را

گردد دلم از لوث هوس ها ته و بالا
باشند چو در شهد مگس ها ته و بالا

جویم نه چسان راه ز زندان جهانی
مرغی شود از رنج قفس ها ته و بالا

هر لحظه شود جسم من زار غلامی
از صرصر این آه چو خس ها ته و بالا

شب گذشتی وعدهٔ دیدار تو فردا — دیدی نه دگر عاشق بیمار تو فردا
در کار کس امروز مزن دست تغافل — شاید که فتد با دگران کار تو فردا
امروز چه حاصل ز گناهای نهانی — پیدا چو شود گوهر کردار تو فردا
این زشت عملها که ترا یار و رفیق است
ترکی شود آخر همه اغیار تو فردا

گشتم آخر ز جوش مستی ها — واقف رمز حق پرستی ها
ساغر می زن از گشاده دلی — تا رود فکر تنگدستی ها
پست و بالا نمایدم هموار — تا شدم از بلند و پستی ها
باخت سر چون پیادهٔ شطرنج — هر که آموخت پیشدستی ها
حکم لا تقنطوا بخوان ترکی
چون درآ بذوق مستی ها

بد ز نیک اندر جهان بسیار میماند بجا — دیر تر از گل بگلشن خار میماند بجا
میکشد عمر دراز از ناتوان موذی بخلق — بیشتر از مور مسکین مار میماند بجا

وله

آدمی را کی شدی حب وطن زنجیر پا — گر نگشتی رشتهٔ پیوند زن زنجیر پا
از سر جوش جنون دیوانه اش بیرون شدی — گر نگشتی در لحد تار کفن زنجیر پا
گل چو بلبل آمدی بهر تماشای رخت — نوک خارش گر نبودی در چمن زنجیر پا
رم نه از صیاد چشم تو غزالان میکنند — شد مگر تار نگاهت چون رسن زنجیر پا

لا تقنطوا قاعده است چون حکم شارع پیغمبر است اول بخوانند وبعد از آن تعیین میکنند

تر کیا تا شد پریشان تارہای سنبلش
گشت گویا بہر مرغانِ چمن زنجیر پا

میکند عکس رخت بی آب و تاب آینہ را
نیست غیر از خامشی پیشت جواب آینہ را

بر نتابد روے خود از زشت روی خوبرو
از رخ زنگی کجا باشد حجاب آینہ را

نیک را گر بد بگوید بد نگیرم اعتبار
مثل آن کورے کہ میگوید خراب آینہ را

تا بکے لب تشنہ میمانیم ما وے کنی
ز آب دیدار رخ خود کامیاب آینہ را

دیدہ را از دیدن پاکان بپوشد عیب بین
تیرہ میگردد گر اندازے در آب آینہ را

از رخ خویشش بپیرے میکنم نظارہ
چون کسے بیند بایام شباب آینہ را

خوش شود از شمع نظمم کے حسود تیرہ دل
کور نہ پسندد غلامی ہیچ باب آینہ را

تا تجلائے رخش آمد نظر آینہ را
شد ز برق حسن جانسوزش خبر آینہ را

شاعرم اوراق دیوان در بغل دارم نہان
ہر زمان مشاطہ چون دارد ببر آینہ را

بر زمین انداخت جا گر بیاض من چہ شد
کی بدست خویش گیرد بی بصر آینہ را

از برائے مردم چشم نگشتی آیرہ
گر ز تصویرت نبودی آستر آینہ را

چون نہ بیند سینہ او زاہد شہوت پرست
قحبہ مے بیند غلامی بیشتر آینہ را

واعظ مکن آزردہ مصیبت زدہ گان را
تیغے مزن از پند ملامت زدہ گان را

چشمت شده صیاد برای دل مردم / دام است خم زلف تو دلخسته‌گان را

رخصت ندهد تا که بگفتار درآید / آیینهٔ حسنت لب حیرت‌زده‌گان را

گردیم غبار سر کوی تو بگردیم / اینست تمنای دل فرقت‌زده‌گان را

هیهات غلامی که بغم خانهٔ دنیا / آسوده ندیدم دل محنت‌زده‌گان را

بشب برپا کنم گر محشر فریاد ماتم را / زنم برهم چو صور روز رستاخیز عالم را

چه باک ار مدعی دارد گمان بد برافعالم / که با عصمت نمیدانند یهودی بچهٔ مریم را

مکن با همنشینان راز دل ظاهر که آن دیوی / سلیمان شد چو بشنید از سلیمان وصف خاتم را

ز خصم پر فریب ای شیر دل باید حذر کردن / که روبه میکشد از حیله های خویش ضیغم را

کشد تا در بغل بعد از لگدکوب آن ستمگارم / که می بندد پس نشتر زدن جراح مرهم را

چون بمیرد صاحب زر سیم و زر ماند بجا / ذبح میگردد چو مرغی بال و پر ماند بجا

خاکساران را بود اندر جهان عمر دراز / بیشتر از بار و بر بیخ شجر ماند بجا

خیر در اوسط امور آید بهر کارم نظر / پنبه بیش از ابر و آستر ماند بجا

خواهی ار عمر درازی طبع کن وصف لبش / گل چو آمیزد بشکر دیرتر ماند بجا

آنکه پنهان شد ز چشم خلق ماند بیشتر / سالها اندر صدف خانه گهر ماند بجا

وله

گذارد عاشق مضطر سحر اینجا و شام آنجا / چو ریگ دشت از صرصر سحر اینجا و شام آنجا

ازان طبع روانِ من نه ساکن می شود یکجا — که مانند موج آب اندر سحر اینجا و شام آنجا

درین دوران زبان آور گذارد بهر سیم و زر — برنگ قوم بازی گر سحر اینجا و شام آنجا

ولہ

مست صهبای هوایت از تو کی گردد جدا — می شود کم قدر مینا چون ز می گردد جدا

از کهن یاران مجو دوری که بی بازو شوی — کی کند پرواز پیکان چون ز نی گردد جدا

به که از بند تعلق برطرف باشی ز زیست
ورنه بعد از مرگ تُرکی جمله شی گردد جدا

معنی ناشسته را در دل مده زنهار جا — گر ز گل افسرده می زیبد نبر دستار جا

بر بیاض سینه کن شعرم رقم گر شاعری — مشک را ز نیاست کاندر طبلهٔ عطار جا

از زرِ مدفون بکن ای خواجه بخشش بیش زانکه — مور جسمِ تو خورد بر گنج گیرد مار جا

عزم گلشن گر کنی خالی کند ای خوش خرام — سرو و سنبل بهر گلگشت تو در گلزار جا

شب بخلوت گاه او رفتند خاص و عام لیک
بود ما را تا سحر تُرکی پسِ دیوار جا

دامکن پیش عزیزان معنی بیگانه را — از بغل بیرون مفگن نسخهٔ دزدیده را

چون نه در پیشم زبان ار گفتگو بندد حریف — نغمه میگردد فراشش مرغ شاهین دیده را

خاطرش هرگز مرنجان آنکه مداح تو شد — زانکه با هجو است کاری شاعر رنجیده را

از چه ای ابطال هر شب از صدای حق حق — میکنی بیدار ناحق مُردمِ خوابیده را

ولہ

نمی بردارم از شعر کسی مضمون زیبا را — ز روی شمع کی گیرد مه تابان تجلا را

دماغ من بدرویشی همان خوی شے دارد
زصهبا گرتهی گردید بو باقیست مینا را

بہ بیعت دست شیخ باریا عاقل نمیگیرد
نیفتد با عصای کور حاجت چشم بینا را

شد از طبع بلندم برترین هر معنی یاران
چو سازد بارشش کهسار بالا موج دریا را

بهر بزمی که سنجد نغمهٔ شعرم مطرب
مشایخ را بو جد انداز د ورقص ترسا را

نمی آید برون از فکر من جز معنی نیکو
ز لوح سینه ام شستند گویا حرف بیجا را

بغیر از روح شوکت کیست تا گوید جواب او
تُرکی گر غزل بنوشته بفرستم بخارا را

بزور ناله خود سقف گردون را بجنبانم
کنم خاک سیه از آه آتشبار خارا را

جواب آن غزل هست این که تُرکی از غنی آمد
جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را

زادهٔ سگ گویم آن ناپاک مادرزاد را
آنکه بعد از کسب فن عف عف کند اُستاد را

تا لوای فضل من بر قبهٔ گردون رسید
سالها چون رفته ام خاک در اُستاد را

بیشتر زال جهان پیچید بد نیا تارکان
قحبهٔ فرتوت خواهد نوجبر آزاد را

کاشکی گردم عامل شهر از دعای میکشان
مے کنم میخانه تا هر صومعه زُهاد را

هندی و تُرکی بود یکسان بچشم ناشناس
نام شاعر ۱۲
روز و شب همرنگ باشد کور مادرزاد را

بسکه لاغر از غمش گردید جسم زار ما
شد در کاشانهٔ ما روزن دیوار ما

چون معنی هاے ما گر علیسی معنی نسیم
وا به تحسین می شود لعل بت عیّار ما

مردم ایران دو چیز از هند تبرکی می‌برند
گوهر از سرکار ما و دفتر از اشعار ما

دل بکاشانهٔ دلدار رساند خود را	داد خواهی بر سر کار رساند خود را
گر صنوبر بقد یار رساند خود را	در تهٔ ارهٔ نجار رساند خود را
آنکه چون گل ز خس و خاره نه چیند دامن	از فضیلت سر دستار رساند خود را
سفله از کبر نشیند نه سر بام چرا	خسک از باد بدیوار رساند خود را
گل ز باغش دم اشفتن سنبل چیدیم	دزد در خانهٔ شب تار رساند خود را
فربهی دور کن ای شیخ که بر منزل زود	از گرانبار سبکبار رساند خود را
هر که اندر صدف خانه گزیند خلوت	بر سر تاج گهروار رساند خود را
آنکه با بچه ز بازی به سر کوه رود	از در غار سوی نار رساند خود را

(کنایه از جدا کردن)

ترگیا باز بکویش دل افگار رود
بلبل خسته بگلزار رساند خود را

از طبع ما نشود نه طرز از سخن جدا	گردد شراب بو نه ز مستان دهن جدا
گر قدر نعمت است چرا میکند ز خم	از ناف خویش نافه غزال ختن جدا
از بیخ برد لذت غیبت بر کسے	آسان نمیشود لب طفل از لبن جدا
هر یار نور مدد دم عسرت که چون زمرغ	شد فصل ریختن پر و بال کهن جدا
بیتابی ام به عشق ز تاب رسن فزود	با وصف سوختن که نگشت از رسن جدا

گل ز باغش الخ

هر خام میشود بدر از جامه وقت جوش | تا پخته پخته چون شود از پیرهن جدا

ساقی مخیز و دم مدهوشی از سرم | از مرده زنده را که نباید شدن جدا

زاغوشش فکر ما نه عروس سخن رمید | این حور می شود نه ز جنت چمن جدا

ترکی گرت هواست که باشد صفای دل
شو زود تر چو آب روان از وطن جدا

دوستان بایدم مزار آنجا | که بود سیرگاه یار آنجا

هر کجا خاک کوی دلدار است | کعبه را نیست افتخار آنجا

جسم در پیش ما و جان بر دوست | خانه اینجا و خانه دار آنجا

وله

آنکه چون ذره سر خاک نشاند خود را | همچو خورشید بافلاک رساند خود را

باده کش ترکی دیندار مرا دانستی
خود چنان مست شد اکنون که نداند خود را

وله

ای خواجه تا کسی ننشیند بخوان تو | گستر برون درون ادب خانه سفره را

وله

نفس بد از خواب غفلت کور میدارد مرا | هر شب از قرب الهی دور میدارد مرا

وله

تا بپایان رسد خط تو قش | ترانشک تر شد کتابت بالا

وله

گر به بیند واعظ آن چشم خمار آلوده را | در سجودش افگند فرق غبار آلوده را

وله

از جستجو تا خراش بروی کسی کشد | همچون نگین فتد نه نشانش بنامه ها (بمعنی سر ۱۲)

وله

حاجت خویش را مخواه ز غیر | بر خدا اگر توکل است ترا

مفلس روز ازل را نیست ثروت در نصیب | ولہ | برگ ریزد بر رسد چون شاخ بید انجیر را

چون کوه در سخن نه کم و بیش میکنم | ولہ | گوهی مرا هر انجمن بگویم همان ترا

والا همم ز ننگ حرص دونان نمیشود | ولہ | سمے چینند از زمین نه ابابیل دانه را

بر فتد سے خانه ام بر که ز موج بوریا | ولہ | همچو از خس ناتوانی سے پرم اندر هوا

از بسکه گو فتم لنغم یار دست و پا | ولہ | چون مرده بر تنم شده بیکار دست و پا

یکدمم بگذار اے بار الم پیوسته ام | ولہ | چون کرامٌ کاتبین بر دوش میمانی چرا

از طریق رهنمای خود منه بیرون قدم | ولہ | کور سے لغزد چو افتد پاش بر پای عصا

سر بسر مکر است مشنو ناله سنگین دلان | ولہ | دانه را بشکر که مے ساید فغان آسیا

منعم چو خسی مفلس بی برگ و نوا را | ولہ | قدر است برابر ز مین شاه و گدا را

خشک است چو زاهد مکنش پیر که بی کور | و | بینا نکند راه نما چوب عصا را

از سفر باز آمد و خواهم دمادم جام وصل | ولہ | کاشتها گردد فزون بیمار چون یابد شفا

در خراب آباد دنیا میکنی منزل چرا | ولہ | میکشی خط بنا سے خانه بر ساحل چرا

شد جمع اندر کوی او از سبحه و زنار ها | ولہ | خروارها از دانه ها و ز تار ها انبار ها

شب در ره آن سیمبر آمد ز هر سو در نظر | ولہ | صف بر صف از افتادگان سر بر سر از بیمارها

بی کف جود انه از منعم نه با سایل رسد | ولہ | موج قلزم نفگند بیرون بجز خرمهره ها

بنوعی پرسد او امروز از من آرزوها یم | ولہ | که چون جلاد می پرسد بوقت قتل مجرم را

تا هلال آسا شدم از لاغری | ولہ | هر کسے چون ماه بنود اند مرا

جز جواب خشک ممسک کیسهٔ دینار را	وله	غیر دود از هیزم تر شعله میخیزد کجا
پیش سرکش میکند سرکش ز سیم ابنارها	وله	برف می بارد نه گردون جز سر کوهسارها
بغیر فرش زمین بوریا نماند مرا	وله	بجسم جز تن عریان قبا نماند مرا
چشم می باید که بیند حال دور افتاده را	وله	ورنه بردارد ز پای خویش کور افتاده را
مولای دوسرا شده مشکل کشای ما	وله	مشکلکشای ما شده مولای دوسرا
حق بهر کسوت بخواهم کاشنا باشد مرا	وله	خواه از اطلس قبا یا بوریا باشد مرا
آئینه کن ز گرد کدورات سینه را	وله	مشکن درون راه روان آبگینه را
تا شعر من زبانزد هر خاص و عام شد	وله	ز آب دهن بشست حریفان سفینه را
جنون عشق تو از پنجه جیب و دامانم	وله	چنان درید که طفلان ورق ز با تا تا
اجل بموی سپیدم خطی نوشت و هنوز		بعشق مدرسه خوانم سبق ز با تا تا
قدم برون مگذار از دیار خاطرها	وله	که سدّ راه تو گردد غبار خاطرها
مدان که عقل رسا یار شاطرش گوید		بمفلسی شود آنکسکه بار خاطرها
معنی خم کمند و قلم ذوالفقار ما	وله	با مدعی بود بسخن کارزار ما
ایام شیب آمد و عهد شباب رفت		باد خزان رسید بروز بهار ما
از آب و نان نه چاره بیچاره کس کند	وله	ترگی برای خرگه خرد گاه و دانه را
		کدا میسه ۱۲
روشن رخ تو میکند از نور خانه را	وله	چون شمع پر ضیا شب دیجور خانه را
کن مثل خاکروب چو خواهی صفای ذکر		از ساکنان شهر بنا دور خانه را

خواہم نہ بار دوش عزیزان شدن از آن — کردم بنا بزیست لب گور خانہ را

ولہ

بچہ را در بچگی اے پیر آموزان ہنر — بر سبوے خام می باید کشیدن نقشہا

ولہ

ہر کس بخورد جام شراب از کف تو نیز — ماندم نہ بی نصیب کہ خوردم طپانچہ ہا

ولہ

نباشد دسترس در کار اعلیٰ دست ادنیٰ را — کہ کس در جاے خاریدن نہ بیند ناخن پا را

ولہ

ترکی نہ دست از می و معشوقہ برکشم — ہر چند زیر پاے کشد محتسب مرا

ولہ

آب از خونم بدہ امروز روے تیغ را — ہر زمان مگزار در دل آرزوے تیغ را

ولہ

مشو اے خواجۂ ممسک چنان دیوانۂ دنیا — کہ کس دایم نمی ماند بعشرت خانۂ دنیا

ولہ

از دہل خیزد صدا در کوفتن — میخورد بے مغز بر سر چوب ہا

ردیف الباے موحدہ

ز سیل گریہ تنم میرود چو خس در آب — مرا چو مردم آبیست خانہ بس در آب

منم کہ لب ز تبسم کشادہ دریم اشک — وگرنہ بند شود روزن نفس در آب

ز آہنست دل او بگریہ موم نشد — وگرنہ نرم شود جملہ چیز بس در آب

دمی بیاد گل از نالہ سر کنم بردد — حباب خانہ صیاد و ہم قفس در آب

بغیر طفل سرشکم بصورت ماہی — شبانہ روز گذارد کدام کس در آب

ز بحر بادہ چہ ترسے ترا اگر زاہد — مثال عارف حق است دسترس در آب

شوم چگونہ غلامی برون ز سیل سرشک

که افتاد تن من ز پیش دلبر در آب

شد ز خوی تا روی جانان نیمه آتش نیمه آب
گل ز شبنم شد به بستان نیمه آتش نیمه آب

چشم دریا بار و آه شعله زایم کرده است
هر طرف در کوی جانان نیمه آتش نیمه آب

زلفِ مشکین شسته تا بست آن پری موباف سحر
شد ز رشکش سنبلستان نیمه آتش نیمه آب

گرد و از شرم لب و دندان آن مه پاره ام
صد گلستان و بدخشان نیمه آتش نیمه آب

زین دل نمناک و از سوز جگر پیوسته ام
دارم اندر سینه پنهان نیمه آتش نیمه آب

داد ساقی آفتابم چون گلاب انداخته
شد عیان از جام رخشان نیمه آتش نیمه آب

بسته تا چشم ترم نقش گل برگ لبش
عین شد در روی نمایان نیمه آتش نیمه آب

گیرد از خونِ دل سوزانم آب از تیغ یار
افگند چون برق سوزان نیمه آتش نیمه آب

آه پر سوز از زنم در گریه تر کی از اثر
بارد از گردون گردان نیمه آتش نیمه آب

کدام در نگذارد در آب گریهٔ شب
کدام خانه نکرده خراب گریهٔ شب

سحر نه چشمه ز چشمش بدان شدی اگر آب
نمی‌نزدی برخِ آفتاب گریهٔ شب

برون نه چهره کشد از نقاب خندهٔ صبح
کنیم سر چو همی بیحجاب گریهٔ شب

همین نه مردمِ چشمِ مرا کند بیدار
برد ز دیدهٔ همسایه خواب گریهٔ شب

وله

فتاد از لب لعلت چو تاب در ته آب
بر بخت گوهر خوشش آب آب در ته آب

گمان که بر لب جو زلف عنبرین شستی
که جای گل همه شد مشکناب در ته آب

فزون ز گریه شود روشنیٔ دیدهٔ ما
رسد چو باد ز نایاب آب در ته آب

بشوند رخ بلب حوض کز سر خجلت
ز شبنمی شده برگ گلاب در ته آب

ز عکس شعلهٔ حسن رخ جهان سوزت
دل سمک شده همچون کباب در ته آب

امان ز گردش گردون نیابم ار ترکی
شوم نهفته چو افراسیاب در ته آب

شمع از تاب رخت در بزم میریزد عرق
آب آب از چشم مخمور تو در مینا شراب

بارها دیدیم ترکی کز عطاے نیم جام
میکند درویش را چون شاه بی پروا شراب

بزم می ظلمات از جور عسس گردیده است
میکشان آب بقا شد این زمان گویا شراب

بادهٔ رنگیست خون مرده بی جانان بچشم
زهر میگردد بکامم گر خورم تنها شراب

کس نشود سر شکِ من ترکی
ولہ
گریه ام هست گریهٔ دولاب

من ز طرز ستاعے آرم بلب نام شراب
ولہ
ورنه دستم لشکند گیرم اگر جام شراب

ابتدایش رانکو دانند از غفلت مگر
ولہ
کوته اندیشان نمیدانند انجام شراب

شب بیادش آن چنان رفت از من بیمار خواب
ولہ
تا سحر نامد دگر در دیدهٔ بیدار خواب

وارد بسے اگرچه دل من هوس بخواب
ولہ
چشمم بغیر تو نرود یکنفس بخواب

شب باغوشم رسید آن یوسف ثانی بخواب
ولہ
یافتم این دولت بیدار پنهانی بخواب

کے بشوق حق خوری سلی ذکر چار ضرب
ولہ
میزنی از اره بر دل از ریا هر بار ضرب

خاکساران کی شوند آزرده از طعن کسی		کار گر گردد کجا بر صورت دیوار ضرب
خستهٔ ابروی تو شمشیر می بیند بخواب	وله	بستهٔ گیسوی تو زنجیر می بیند بخواب
خشم آقا برتر از خشم خدا دانیم ما	وله	کین کشد امروز او روز جزا گیرد حساب
شاید از بهر زوال است این کمال آفتاب	وله	کاسب می آید بچشم از جمال آفتاب
بدر ار سد ز صحبت نیکان کدورتی	وله	زنگار خورده می شود آهن درون آب
گردید هر انکه گشت موافق بسنجت رو	وله	گرد دیگو هاردو بالا افغان آب
چون نکو خود را نماند غافل از عارف بدهر	وله	چشم نابینا به بیند خویش را بینا بخواب
شد ان کس تشنه جام وصالش	وله	به بند و ترگیا بار ریسمان آب
آتش تهمت نه گردد فرد از آب عفو	و	هر کسی رو تابد از تو چون بگرما ز آفتاب
بگریم گاه از یادش بسوزم گاه از سوزش	وله	عجب در آب و آتش ترگیا افتاده ام امشب
دست نابینا و پای لنگ شد ای یار چوب	وله	میدهد هر یک بشر را در سفر هر کار چوب
شد سبکسار از گرانبار تعلق بر کنار		از حباب از خیمه باشد نیستش در کار چوب
چنان بقلب صفا جمله شی نظر آید	وله	که چون سپهر برین در میان کاسهٔ آب

ردیف التای فوقانیه

تا زیدیم ز دست نام محمد است		شاهم که نام من ز غلام محمد است
زاهد اگر بگوشهٔ ویرانه سرخوش است	وله	رند شراب خوار به میخانه سرخوش است

عارف اگر بذکر خدا شد ترانه سنج
ساغر کشی به نغمهٔ مستانه سرخوش است

شیخ کبیر سبحه بگرداند از بشوق
پیر مغان ز گردش پیمانه سرخوش است

درویش خوش بکلبهٔ تار است گرچه شاه
در روشنی شمع بکاشانه سرخوش است

ترکی رسید بر لب من جان ز فرقتش
جانان هنوز در بر بیگانه سرخوش است

زار باد آن دل که از داغ غمت گلزار نیست
کور به آن چشم از یاد تو گر خونبار نیست

گنبد دستار چون واعظ نمیخواهم بسر
خانه میماند ز برق ایمن اگر مینار نیست

دل اگر روشن نداری سیر دیوانم مکن
آفتاب معنی ام چون ذره بیمقدار نیست

در سرای ما ز هر راهی که میخواهی بیا
کلبهٔ ما را نشانی از در و دیوار نیست

بلبل از گلبانگ و زاغ از شور میگردد عیان
گفتگوی کج سیر بار است گو هموار نیست

عاقبت خواهند شبها را بغفلت می برند
اهل دنیا سے دنی را دیدهٔ بیدار نیست

سر پی تسلیم کس کم مایه کی آرد فرو
خم کجا گیرد اگر شمشیر جوهر دار نیست

مصرعهٔ ناصر علی ترکی چه خوش آمد مرا
دل چو از وحدت لبالب شد دوی را بار نیست

در بر ما دلے که سیماب است
ماهیے یا طپان بغیر آب است

هر که دید است چشم بیمارش
همه شب با فغان و بیخواب است

می برد جان و دل خم زلفت
این کمند است یا که قلاب است

همه از دیدنِ تو بیتاب اند | آفتاب این رخت که مهتاب است

میکند ذبح او غلامی را
گوسپند بدست قصاب است

در کار دست ماند و بیکار پشت دست | همسر شود بدست نه زنهار پشت دست

شب داشتم بکاکل دلدار پشت دست | تا صبح می زدم بسر مار پشت دست

ناکاره کار ها نه بر آرد چو کار کن | سازد بسانِ دست کجا کار پشت دست

نوعی گران بدل رخ یاران بود بعد | در خواب چون بسینه شود بار پشت دست

راحت بود بقسمت پس مانده بیشتر | چون کف کشد ز کار نه آزار پشت دست

قانع چنان ز دولت دنیا شدم که هست | دستِ قناعتم پی دینار پشت دست

چیند نه گرچه گل چو کفِ دست لیک دور | باشد همیشه از خلشِ خار پشت دست

بیند جمال دوست بحسرت دم وداع | چشم بعین یاس چو بیمار پشت دست

گردد ز بار عکس نگه آنکه سوسنی
ترکی نهی بران گل رخسار پشت دست

دیدن چشم تر ما سیر دریا کردنست | سینه ام نگریستن گشت چمنها کردنست

از سخن بستن زبان مضمون نو آوردنست | چشم پوشیدن ز مردم دیده وا کردنست

راه حق بنمودن از روز ازل گم گشته را | چشم نابینای مادرزاد بینا کردنست

حاجتِ خود را بس طاعت ز داور خواستن | از پی تنخواه سلطان را تقاضا کردنست

صد ستم ترک نگاهش بر دل من کرد و رفت — وله — همچو پیکانی که در آماج روزن کرد و رفت

می ندانم کیست ترکی لیک شوریده سری
گریه دریاد گل رویش بگلشن کرد و رفت

ترک چشمش ازچه با تیغ مژه استاده است
گر نه بر قتل من ناکرده جرم آماده است
همچو مصحف هر کسی جای تو بر سر می کند
تا ز تحریر خط مشکین رخ تو ساده است
تا جنون بیرون شد از تبان خود وحشی صفت
هر کسش گوید که این دیوانه ملازاده است
آن چنان بنهاده سر زاهد بسجده در سجود
گوئیا در میکده رند خراب افتاده است

آدم تا ترکیا در بیعت پیر مغان
معبد من میکده ولای من سجاده است

سیل سرشک مائل مژگان شکست و رفت
چون صرصری که شاخ درختان شکست و رفت
دادم نمیدهد کسی از جور محتسب
سنگش سبو و شیشهٔ مستان شکست و رفت
نعل سمند ناز تو ای شهسوار حسن
سرهای جسم شاه سواران شکست و رفت
تا جان برم ز تیغ نگاهش ازین طرف
دل را خدنگ غمزهٔ جانان شکست و رفت

وله

آن چنان موج سرشک من ز لا آمد و رفت
همچو سیلاب که در فصل بهار آمد و رفت
کم چو بیگانه شود قدر بلندت آخر
میکنی بی طلب از جانب یار آمد و رفت
لخت دل خون شده در دیده نگر و بچه رو
میکند موج ز دریا بکنار آمد و رفت

بر سر جادهٔ آن ترک گرفتم ترکی

میکند ترک از آن راه گذار آمد و رفت

از زلف تو مات مشک چین است
لعلت بصفات انگبین است

مجاز آب یعنے مغلوب ۱۲

ز شعلهٔ عشق در دل من
لعل لب تو که آتشین است

دنبالهٔ چشم سرمه سایش
بکشیده کمان و در کمین است

بنشین بقمار خانهٔ عشق
گر نقش و نگار دل نشین است

از بنده مدد مگیر ترکی
گر یاد تو قول نستعین است

خیز ساقی بیار دست بدست
ساغر مے دو چار دست بدست

بر مزارم رساند یارانم
گل بفصل بهار دست بدست

برساند دوستان پس مرگ
تنم اندر مزار دست بدست

شعر من چون صحیفه های فلک
رفته در هر دیار دست بدست

ترکے را کشان کشان برند
پیش آن شهریار دست بدست

هرگز مکن به نعمت دنیا دراز دست
آلوده میکنی چه ببول و براز دست

چون نیست کارساز تو غیر از خدا بند
از بهر کار پیش کسی با نیاز دست

تا دل بود نه بسته بیاد خدا چه سود
بستن بروے خلق خدا در نماز دست

ترکی ز ترکتازی آن ترک تیغ زن

بگریز تا بقتل تو باز و نه بازوست

ببا د دادهٔ زلف تو سنبلستانست — خراب کردهٔ لعل لبت بدخشان است

هر و بدرگهٔ کس بطلب که نشنیدی — درون خانهٔ خود هر فقیر سلطانست

ز کوفت غم هجران نه بشکنش آخر — دست در برم ای سنگدل نه سندانست

ز روزنِ دل چاکم بردن سے آید — خیال افعیٔ زلفش که تیز دندان است

گریز از درِ دنیاے دون گر آزادی — که خانه اشِ پیِ آزاده تیره زندانست

بچینِ زلف تو شد مشک چین خراج گدا — تسلُّطِ لبِ لعلِ تو بر بدخشان است

بشوق زلف تو امشب غلامی بیتاب
بنغمه ہاے دلاویز و خوش غزلخوانست

زاہدی و بزم صہبا کار آب و آتش است[۱۵] — چوب خشک و موج دریا کار آب و آتش است

خاک بر تارک غلامی و رہواے او مریز — از وصال او تمنا کار آب و آتش است

شمع رخسار تو بیند مردم چشمم بشیب — خس بر آتش میکند جا کار آب و آتش است

تا بدنیا خشک و تر گشتم ز کار گرم و سرد — شد عیان ہر کار دنیا کار آب و آتش است

گاه آب از چاه دگه می آرم آتش از تنور — کتخدا بودن خدایا کار آب و آتش است

موج خون از چشم و آه آتشین خیزد ز دل — عشق بازی ہا حریفا کار آب و آتش است

لاله اش گلنار و رخسار ترش برگ گلاب — از گلستانش تماشا کار آب و آتش است

گریهٔ ترکے دہم نار سقر در روز حشر

[۱۵] کار آب و آتش — مجازاً بمعنی کار سخت است

الامان یارب که آنجا کار آب و آتش است

وصف سیماورخش تحریر کردن مشکلست
آفتاب وماه را تسخیر کردن مشکل است

درخزان باید که اندازید پاے من به بند
ورنه فصل گل مرا زنجیر کردن مشکل است

حرف مطلب چون بگویم بابت لب بستهٔ
گفتگوے شوق با تصویر کردن مشکل است

بحث با فرزانه کردن در سخن دشوار نیست
لیک با دیوانگان تقریر کردن مشکل است

این جواب آن غزل ترکی که صائب گفته است
پنجه اندر پنجهٔ تقدیر کردن مشکل است

چین نه بر جبین مه جبین برداشت
تیغ بر خم زجوشش کین برداشت

اشک چشم چو ریخت بر دامن
از دهن یار آستین برداشت

کنایه از خنده زدن ۱۲

قند بوس از لبش چسان گیرم
کس نه از لعل انگبین برداشت

ترکیا خاک جسم از پنجاب
سوی منگرول ما وطین برداشت

نام شهر ۱۲

دانا سخن شاه بدونان نتوان گفت
با مورچگان سرّ سلیمان نتوان گفت

گویم نه بخال تو زداغ دل مومن
هندو بچه را عیب مسلمان نتوان گفت

دم میزنم از لعل بدخشان نه بلعلش
گر ذرهٔ تنها با خور رخشان نتوان گفت

با واعظ دیندار مگو شیوهٔ رندان
جز خستهٔ رز حالت مستان نتوان گفت

شیوه طریق و رسم مجاز ۱۲

با حلقهٔ زلفت خم سنبل نتوان بست
چون روی تو رنگ گل بستان نتوان گفت

دارند بجز آه و فغان جاه و تجمل		عشاق ترابی سر و سامان نتوان گفت
ترکی شدم آزرده ز یاران وغائے زانگونه که جز هجو بدیوان نتوان گفت		
شب در میان میکده بود از عمامه ام		یکسر بدست من سر دیگر بدست دوست
ترکی مپرس لذت آن شب اگر بود در دست من صراحی و ساغر بدست دوست		
حاسد از محسود اوّل از حسد سوزد که نار	وله	تا فتد بر دیگرے چون خویش را سوزد نخست
جز گردنِ من روان نگردد	وله	تیغ کفِ یار سرشناس است
خیزد و نه بحشر ز استانت		خاکِ من زار در شناس است
ترکی بگفت بغیر فرقم خاک کفِ یار سرشناس است		
مکن بروزن افعئ زهر دار انگشت	وله	مزن بزعم فسونها بردی مار انگشت
شگفت نیست غلامی که داغ داغ شود نهی چو بر رخ آن یار گلعذار انگشت		
تا بتن جانست کی خیزم ز خاک کوی دوست	وله	خاک گر گردم غبار آسا بیایم سوی دوست
شور محشر نغمهٔ گلبانگ فریادِ منست	وله	هر دو عالم یک قدم از وحشت آبادِ منست
گر کنم داغ دل عیان شب تار	وله	خلق داند که شب ز دیوالیست

وله
چسان پسند من آید کلام پست حریف
نشست گاه زبانم چو بام خاموشیست

وله
یارا منه براوج تخت که سرنگون شود
افتد هر آنکه بر لب بامش رسیده است

وله
بوسهٔ لعلش بجز دشنام نتوانی گرفت
شهد بی نیشِ مگس در کام نتوانی گرفت

میکنی بیهوده تُرکی شکوهٔ بد روزگار
کز شکایت گردش ایام نتوانی گرفت

وله
دیده ام تا مصحفِ رخ زیر طاقِ ابرویش
هر کتاب درس من بالای طاق افتاده است

وله
بلهوس از زشتی حرص و هوس آگاه نیست
انگبین گرد و سم قاتل مگس آگاه نیست
سر مستان را چه داند زاهد خلوت گزین
از صفیر بلبلان مرغ قفس آگاه نیست

وله
می نشیند بسر خاک مذلت آخر
هر که بالا چو کفِ دیگ زد دعوی نشست

وله
گوشه گیریم و نداریم بکس آمد و رفت
کس کند جانبِ ما نیز نه بس آمد و رفت
کرمکِ سنگ صفت رزق خود ار میخواهی
کن نه بر سفرهٔ دونان چو مگس آمد و رفت

وله
از سختیش بترس نماید هر آنکه نرم
کرم ملایم افگند از پا ستون سخت

وله
از کجی بگذر چو خواهی بعد خود هر کار راست
دیر تر میماند از تعمیر شد دیوار راست
خواجه سودی صفت در زیست نگذارد کجی
بعد مُردن میشود خمهای جسم مار راست

وله
ز خارِ نخلِ ثمر دار میشود ظاهر
که هر کجا است تونگر بخیل در بر اوست

وله
تا بلب آه و فغان باشد بود خامی بعشق
گرد خان افزون بود پندار کآتش خام است

وله
آنکه جان را بتن گران دانست
قدر مهمان نمیزبان دانست

ساکنانِ زمین کلام مرا — چون کتب‌هاى آسمان دانست
(جمع الجمع ۱۲)

ولہ
آشکارا مے شود از سخت آواز دهل — گر تهی مغزان نمیخزد بجز بانگ درشت

ولہ
کاکلش دید شب چو کاکل شمع — از خجالت بسقف خانه نهفت

ولہ
عیب باشد گریختن با مرد — لیکن از کوه بها گسو هنر است
(نام کوه و رعایت لفظ بها گ و گریختن ظاهر ۱۲)

ولہ
هر سخت رو نه نرم بجز کوفتن شود — آهن چو زر نه تن بجنبیدن دهد ز دست

ولہ
شیر و شکر نیست با ایذا پسند از آسمان — میسکند چون خانهٔ زنبور تعمیر از نبات

ولہ
کدام دل نه بشوق طواف خانهٔ تست — کدام سر که نه بر سنگ آستانهٔ تست

کند قرار نه بیر فلک ز چرخ زدن — مگر بوجد ز اشعار عاشقانهٔ تست

دریغ شاه شناسا نیافتم ترکی — کدام سکه و گرنه نه در خزانهٔ تست
(کنایه از علوم و هنرها ۱۲)

ولہ
گرچه سیلاب سرشک من ز سر بالا گذشت — همچو خس اما تن زارم ازین دریا گذشت

پیش زین نگذشته باشد نگذرد زین پس بکس — انچه از عشقت بجانِ ترکی شیدا گذشت

ولہ
تا تو رفتی ندیده ام رخ غیر — چشم بیمار من گواه من است

ولہ
از غمت بر جان من ای جان گذشت انچه گذشت — تا بکی گویم که این و آن گذشت انچه گذشت

امروز میان منت ای قیس بسودا — شاگرد کدام و بگو استاد کدامست

ولہ
بر بیاض سینه کن تحریر گر داری خرد — زانکه شعر هم تازه هست ار اتیم کهنه است
(کنایه از مفلسی ۱۲)

جان دادمی اگر نه بجانان رسدمی	وله	دلاّله را سپاس که شد موجب حیات
دشنام گیرم از لب ساقی بجای جام	وله	من نیز بی نصیب نمایم ببزم دوست
گر گرامی (نام ۱۲) زبیاضم دُرِ مضمون برداشت	وله	چیست غم تشنه لبی قطره ز جیحون برداشت
وارثِ حضرت رشید (نام شاعر سابق ۱۲) است گرامی امروز		از بیاضم همه تا معنیٔ موزون برداشت

ردیف الجیم معجمه

میزند خونِ جگر در دیدهٔ بیتاب موج	در بهار از جوشش باران یا زند سیلاب موج
غرق نشود جسم زارم از تلاطم های اشک	افگند خار و خس کرا بر کنار آب موج
ورنه چشمم بود سدّ رهِ سیلاب اشک	میشود بیرون کجا اُفتد چو در گرداب موج
از کجا بندد فرومایه مضامین بلند	بر نخیزد از میانِ دجلهٔ کم آب موج

بحر خونِ دل بجوشد ترکی از بگریستن
چون بخیزد در برشکال از سمندر[۵۱] آب موج

۵۱ سمندر بلفظ هندیست بمعنی قلزم

راستی کن شیوه با پاکان که گردی بامراد	وله	میشود غرقاب کشتی چون شود با بحر کج
گرچه میدانند مرا از جرم عشقش می کشند	وله	هم بپرسد چیست غوغا گوئیا دانند هیچ

نقد عمرم برفت در شش و پنج
باختم سی و هفت (۳۷) در شش و پنج
کنایه از سال عمر ۱۲



ردیف الحاے مهمله حطّی

شمع روے تو فزونست ز تاب دم صبح
زلف شب رنگ تو گردید نقاب دم صبح

وا بکن چشم که بیدار نماینند ترا
ساکن چشمهٔ افلاک ز آب دم صبح

غافلا خیز صبوحے بزن از یاد خدا
مے برد کلفت شب جام شراب دم صبح

بیگمان دولت بیدار بیابے در روز
گر ز غفلت نشوی مایل خواب دم صبح

در جهان نیست بصد غور غلامی دیدم
جز فروغ رخ آن ماه جواب دم صبح

ردیف الخاے معجمه

کند خدنگ نگاه تو در جگر سوراخ
شود ز نوک سنان چونکه در سپر سوراخ

روان چو تار سر نشکم بدین روش باشد
شود چو روزن سوزن بچشم تر سوراخ

مدار نوک مژه بر دلم که مے گردد
ز تار آهن پولاد در گهر سوراخ

رسد چو در کف من کاغذی و خامهٔ سرخ
ولہ
ز خون چشم نویسم بیار نامهٔ سرخ

لعشق لعل لب یار گر کیا ناصح
بر لیش لبت حنا را لبسر عمامهٔ سرخ

چون موج بگذر دا گر از روے آب شیخ
ولہ
لغزد چرا ز جرعهٔ جام شراب شیخ

مرد بد باطن شود معلوم وقت امتحان | وله | میشود ظاهر بجز خوردن کجا بادام تلخ

ردیف الدال مهمله

آخر در انتظار تو شد چشم تر سفید | | مانند برف گشته همه موی سر سفید
کی شسته میشود دل تاریک غیر کوفت[۱] | | گر صد بر سنگ جامه شود بیشتر سفید
از نور شعر من دل یاران جلا گرفت | | چون تیره شب بود ز ضیای قمر سفید
دلم بر شمع رخسار تو چون پروانه می سوزد | وله | تنم از سوزش عشقت چو آتشخانه می سوزد

کنون از پا بسر برسد غلامی آتش هجرش
ندانی شعله چون افزود سقف خانه میسوزد

خون باد دل که از غم عشقش حذر نکرد | | از جان گذشت ولیک ز کویش سفر نکرد
بی وصل بوسه و دندان دهد چه سود | | تسکین خویش تشنه ز آب گهر نکرد

ترکی نه چاک کس شکمش چون صدف کند
بر آن کسیکه کیسهٔ خویش از گهر نکرد

روی من ای گل شد از درد تو چون دینار زرد | | زانکه می باشد چراغ صبحدم ای یار زرد
همچو زر میدارم از بی مهری آن سیمتن | | چشم زرد و جسم زرد و چهره چون بیمار زرد
رنگ من بگرفت از رنگ تو رنگ زردچوب | | وز گل صدبرگ دارم روی خود بسیار زرد
یکدم در زندگانی فکر نان فرصت نداد | وله | تا نمردم زین شش و پنج آسمان فرصت نداد

[۱] کوفت مجازاً یعنی محنت و ریاضت و مجاہدہ نفس ۱۲

خواستم گر بزم مے آیم غلامی در حرم
لیک جذب الفت ساغرکشان فرصت نداد

تا ز سیر میکده ام اتفاق افتاده بود[۵]
گر خمار باده چشم من بطاق افتاده بود

(بطاق افتادن نهایت ضعیف)

ای اجل منت که از بار غمم کردی سبک
ورنه بر فرقم گران سنگ فراق افتاده بود

شب بمحراب خم ابروی یار اندر سجود
واعظ شهر از هزاران اشتیاق افتاده بود

گر نشد خاقان نظم بر جهان چرا
لرزه در گور عراقی و عراق افتاده بود

ساکن دیر و حرم را خانه واحد کرد می
در دل هر دو شرر لیک از نفاق افتاده بود

آسمانش سرنگون آخر بزیر خاک کرد
ور سر آنکسکه شور از طمطراق افتاده بود

شب بسوے خانه چو رفتم دیدمش
حجره اش بی بام و بامش بی رواق افتاده بود

بر طرف کرد از سیه کاری مرا موی سفید
گشت از یاد الهی رهنما موے سفید

میکنی از کوته اندیشی چرا ریش سیاه
برترین گرد است چون قدر ترا موی سفید

گه سیه از وسمه و گه از حنا سرخش کنی (کنایه از وسمه الخ)
کی مگر خواهد شدن از تو جدا موی سفید

مرده چون دیدیم همسالان خود پنداشتم
هست بیشک قاصد ملک قضا موی سفید

الفت زلف سیاهش کم نگردد از دلم
ترک یا شد گرچه با من آشنا موی سفید

چیست گر بیشت دل بیتاب بازی میکند
کبک از نظارۂ مهتاب بازے میکند

[۵] تا لنجر یعنی ازین وجه من بسوی میخانه نرفتم که چشم از خمار بطاق افتاده بود یعنی نهایت ضعیف شده بود این غزل حسب الحکم نواب نامدار خویش بسر نقطه ۱۲

دل درین دار فنا هر کسکه بر بازیچه بست — هست طفل بیخرد در خواب بازی میکند

بیر خش لشکست از من چهرهٔ گردون هنوز — یار در شطرنج با احباب بازی میکند

طفل اشکم در هوای قامت دلجوی دوست — چون شناور هر نفس در آب بازی میکند

کس بجز خالق نمیداند غلامی راز غیب
بپیش تو کاهن باسترلاب بازی میکند

ز کدورتم چه پرسی که دلت نزار باشد — چه زنی قدم براهی که درو غبار باشد

مکن از خدنگ مژگان دل خسته نیم بسمل — چه کنی شکار او را که خودت شکار باشد

مه من شد است ثابت ز دروغ وعده هایت — که فزون ز روز محشر شب انتظار باشد

بود از خیال جانان بدلت ندیده بکشا — در خانه بسته باید که برجو یار باشد

سخن انجانه مخفی چو زنان شود گرامی — رخ معنی ام بمردم اگر آشکار باشد

نه لبغیر لعل میگون خط سبز یار بوسم — که کند نه نشه بنگش چو شراب خوار باشد

بشتاب گر نه خوردی می عشق زن به پیری — شکنش که از صبوحی چو ز شب خمار باشد

بشمار سبحه دانه نگذارم از خیالش — که دلی بیار باید چو بدست کار باشد

دل داغدار ترکی چه عجیب گلستانست
به خزان نه خشک گردد نه تراز بهار باشد

خط من مشتاق بجانان که رساند — با گل خبر از بلبل نالان که رساند

دربسته ز میخانه و شحنه سر راهی — امشب می و پیمانه بمستان که رساند

لعلِ تو گران مایہ و کم مایہ خریدار
این بیش متاعی بہ بدخشان کہ رساند

در خدمتِ معشوق کہ گوید غمِ عاشق
حالِ دل درویش بسلطان کہ رساند

گویم ز جمالِ تو نہ او صافِ بیوسف
(این شعر در نعت آوردہ ۱۲)
با ذرّہ فروغ خور رخشان کہ رساند

تا رسر زلفش کہ بتاتار فروشد
با آہوے اُو چشمِ غزالان کہ رساند

پیوند نماید خطِ سبزش کہ بریحان
با طوبے اُو سرو گلستان کہ رساند

ترکی بجز از حضرت طاہر معانی
با پایۂ من پایہ سخندان کہ رساند

کنایہ از حضرت اُستاد غنی کشمیری رح

رسد چشمش ز نورِ ماہ طلعت این چنین باید
گرانش بار گل سازد نزاکت این چنین باید

نیم آگہ ز ہست و نیست غفلت این چنین باید
نیسر دارم بجالِ خویش عزلت این چنین باید

شمارم صیدگاہ خویش صحرای معانی را
شکار انداز معنی را طبیعت این چنین باید

سر اندازم بپای شیخ و بوسم برہمن دستی
کہ دارد مذہبی عشق آنکہ ملت این چنین باید

پسِ من دف زنان خاقت بپای دار تا آمد
کہ باسر بستگانِ عشق ذلّت این چنین باید

سرِ تسلیم خم از ما و در دستش علم تیغے
مروّت آنچنان واجب ملالت این چنین باید

بجز حق سر فرو نارم مگر در حضرتِ مرشد
شریعت آنچنان اولی طریقت این چنین باید

قدم مگذار بیرون زاہد از گوشۂ خلوت
بمان در سینہ مثل دل کہ خلوت این چنین باید

بکشتی نفس سرکش را زدم چون بر زمین ترکی
خروش از آسمان بر شد کہ ہمت این چنین باید

دوستان زادم عشرت که فراموش کنند ... خلعت داده حق را بدر از دوش کنند

ابلهان پند بزرگان چو نگیرند بیاد ... حلقهٔ گوهر غلطان بدر از گوش کنند

گبر کیش اند که آتشکده روشن دارند ... شعلهٔ نار حسد را که نه خاموش کنند

جام کوثر نه ستانند بحشر ساقی ... تشنگانی که زلال لب تو نوش کنند

دارد در زیر کله حرز بیاض ما را ... دور از نعمت الوان که نه سرپوش کنند

همچو صائب شود البته اجابت ترکی
هر دعاے که دران صبح بناگوش کنند

بدنهادی که به نیکان ز شرارت شر کرد ... آتش قهر خداوند علا را بر کرد

رایت فضل و کرامت بدو عالم افراخت ... قبضهٔ آن کسکه با قلیم قناعت در کرد

در دم نزع روان منعم ممسک میگفت ... با کس افلاس نکرد انچه که با من زر کرد

هست دانسته خطایت چو معافش نکنی ... از سر سهو خطای تو عزیزی گر کرد

[illegible]

تا بلرزد تنم از گریه ترکی که شود
شهر غرقاب گر او دیدهٔ خود را تر کرد

شراب تیز بد نیسان کجا گلو گیرد ... لب مرا که همه بوسه لعل او گیرد

لعطر کرده طهارت ببوس عارض یار ... کسی که بوسه ز مصحف نه بی وضو گیرد

مرو بباده کشان واعظا که میگویند ... ثمر ز دیدن اثمار رنگ و بو گیرد

کسی دماغ ندارد ز میکشان جز من ... بجاے جام که از خمکده سبو گیرد

طناب طول امل ترکیا بکن کوتاه
که مار گشته بخاکت نه تا گلو گیرد

غافل بسوی حق نه بجز رہنما رود — اعمی بمنزلی نه بغیر از عصا رود
گرد و صدای زمزمه مرحبا بلند — در بزم مجلسی که ذکر ز اشعار ما رود
مانند غنچه تا نکشایم دہن ببزم — بو کز گلاب شیشه چو گردید وا رود

ترکی گداست گرچه غرورش مگر چنانست
کز بهر التجا نه بر پادشاه رود

بطرز مردم ہشیار ناہشیار ننشیند — که مرد خفته ہمچون مردم بیدار ننشیند
بخیزد از بر اہل سخا چون دولت دنیا — که با شوی نکوکاره زن بدکار ننشیند
معطر شد مشامش از شمیم کاکلش شاید — که جز آویزهٔ گوشت گل گلزار ننشیند
نباشی تا غبار آلوده ترکِ خود نمائی کن — که جز گرد قدم بر صورت دیوار ننشیند
چرا که تصویر دیوار خود نماست ۱۲
نشد زنگ خصومت ہمنشین طبع رنگینم — که با طاوس طناز افعی خونخوار ننشیند
نداری گر ہوای جیفه خیز از بام نخوتها — که جز زاغ و زغن ہا بر سر مینار ننشیند

لب خامش ز کنج بحثان نیابد ترکیا ایذا
که کس با صورت دیبای گفتار ننشیند

بعارض تا خطِ سبز تو چون گستاخ می آید — ز غیرت نیلگون فیروزه از لداخ می آید
ز حسن سبز و زلف عنبرینش گشت تا شهرت — ز تبت مشک و فی فیروزه از لداخ می آید

ز بیمغزی چو واعظ بست دستار ریا گفتم — لبس بر داشته خون و تهی طبّاخ می آید

بنا شد توده خاکستر از کاخ برین کمتر — که خاک و از گون گشتن بشکل کاخ می آید

ز نجم گر به تسلیم سلامی خم نمیگردد — بر اُستاد طفل نو سبق گستاخ می آید

نام شاعر ۱۲

گر ستم در غم ترکان ستش اینقدر ترکی

که جای آب از چشم کنون اُو سیاخ می آید

یم و خون ۱۲

زیب تن پوشاک کرد آن گلبدن تا سرخ زرد — هر گل گلشن شد از شرمندگیها سرخ و زرد

کنایه نور چشم

مست گردید از می رنگین چو چشم سرمه ساش — شد به بزم از انفعالش چشم مینا سرخ و زرد

چشم مینا کنایه از روے مینا ۱۲

سر زند فواره خون سرشک من اگر — گرد و از بے ابروے موج دریا سرخ و زرد

تا ز روے یار وا ز رنگم تماشا کرده شد — لاله و صد برگ در صحن چمنها سرخ و زرد

سرخ و زرد کنایه از خجـ ۱۲

بسکه مے نوشم بیاد چشم میگونش مدام

تا شود ترکی بدستم جام صهبا سرخ و زرد

هر سبز خرقه را بدعا امتحان کنید — طوطے خوانده را بصدا امتحان کنید

کنایه از خجلت ۱۲

بینید نطق من سحر بیفان مجالسے — این تیغ را بروز وغا امتحان کنید

از شاخ گل نه گرچه دمد بوے گل مگر — اوصاف ما ز معنی ما امتحان کنید

تر دامنم اگرچه من اے زاهدان خشک — سر سبزی ام بروز جزا امتحان کنید

ولہ

ز مژگان تُرک او در دست تیغ حیدری دارد — ز خطر خسارهٔ خویش خط پیغمبری دارد

فتد بر خاک چون تیر هوای سرنگون آخر — سرکز کوته اندیشی هواے برتری دارد

هوا داشتن ۱۲

مجو اسے طالب کج وطریق راستی ازوی   چو چرخ چنبری پیری که پشت چنبری دارد

شراب اندر خم معنی که میدارد غنی ترکی
ندارد جنتی نی ساغری نی کوثری دارد

نه دل ز جلوهٔ حسن صنم بجان گنجد   نه جان بتن بشب وصل دلستان گنجد

ازان ز سینهٔ من راز عشق جست برون   که خانه تنگ چو باشد نه مهمان گنجد

مرا مخوان چو بود پیش تو رقیب ببزم   که گه دو تیغ نه ایجان بیک میان گنجد

برون ز دل غم فرقت نوید مقدم یار   بباغ فصل بهاران کجا خزان گنجد

شود بصفحهٔ دیوان نه وصف حسن تو درج   میان کوزه نه دریای بیکران گنجد

دخان آه من است این حجاب قدرت نیست   گمان مبر که در ایوان آسمان گنجد

به پیش قامت بالاش سرو سر نکشد   بود بجای که طوبا نه خیزران گنجد

بیار شیر و شکر امشبم چنان ترکی
که نیست جای سر موی درمیان گنجد

مژگان نه اشک میکند از چشم زار بند   سیلاب میشود نه بخاشاک و خار بند

بنشسته ام بحلهٔ ز شرم برهنگی   ورنه بزندگی که شود در مزار بند
کدامیه ۱۲

گنجد درون سینه نه سوز و گداز عشق   باشد کجا بحجر من پنبه شرار بند

از بی زری نهفت سر من درون جیب   دست بخیل چون اندر کنار بند

مفتی نه عذر میکند از روزگار مفت   در روزگار گشته چنان روزگار بند

ترکی بگریه ساز چو خواهی صفای دل
در خانه بو نشود چو بود آب شار بند

غزل در صنعت که حرف و مفرد و روی نیامده

لاله لعل لب تو مهر لقامی بیند
سنبل کاکل پر پیچ صبامی بیند

همه شب منتظر چشم تو باشد کوکب
هر سحر حسن ضیا مهر سمامی بیند

مستمند لب تو نیست فلانے تنها
سرخیٔ لعل تو هر شخص تبامی بیند

کیسه بر چشم تو شد شیخ سر مو پیچید
نقد گم گشته کجا حیف کجامی بیند

کم کند فتنه مگر پیش قیامت برپا
محشر قامت تو حشر بجامی بیند

جسم من گشت بدینگونه غلامی لاغر
خانه خانه تن من بیک قضامی بیند

چشم تو نرگس شهلا خم گیسو سنبل
چین مو نافهٔ پر مشک خطامی بیند

طوبی رخ خلد برین همچو نسیم گلشن
عرعر قد بلاخیز تمامے بیند

غیر شب قصد مکن جانب قصر شه حسن
ترکیا خصم تو نقش کف پامی بیند

دست رقیب از بر دلبر جدا نشد
از گنج شایگان سر اژدر جدا نشد

نگذاشت فکر طرح سخن طبع نازکم
این ریسمان ز روزن گوهر جدا نشد

مردیم و نیچکد مے معنی ز لب هنوز
یعنی که بوے باده ز ساغر جدا نشد

بیرون گزید جانب رقیب از حریم دوست — یارب زکعبه منزل کافر جدا شد

در مردمی چو خضر دلاور لبش و که مرد — لب تشنه بر فرات و زکوثر جدا شد

وله

عندلیب از لبت فغان دارد — لاله داغ غمت بجان دارد

نقص سعدی نگیرد آنکه یکی — یاد مصرع زبوستان دارد

جان بقالب اگرچه جا بگرفت — معنی ام جا درون جان دارد

وله

هر نفس شور همین از لب مینا خیزد — که کسی نیست ازین بزم که مینا خیزد

زور اصلاح به بیغیرتی نه بخشد جودت — مثل زاهد او عصا نیز نه از جا خیزد

زشت گوزال جهانست ولیکن زبرش — کور خیزد نه بجز مرگ نه بینا خیزد

خاک من هست که در گرد سمندش گردد — ترک گیا نیست غباری که بصحرا خیزد

وله

فقر من فخر دو جهان دارد — همتم سر بر آسمان دارد

لکنت اندر دهن یار تماشا دارد — در صدف این در شهوار تماشا دارد

نی شود خشک و نه از جوش روان میگردد — اشک در دیدهٔ خونبار تماشا دارد

تا بپا زیب شد آراسته پای رنگینش — هر قدم آفت رفتار تماشا دارد

یک سبد خواند و یک طشت نگونش شیخا — بر سر گنبد دستار تماشا دارد

تازه هر فصل بهاری و خزان میماند — سبزهٔ عارض دلدار تماشا دارد

نی کسی زنده و نی مرده شمارد او را

حالتِ ترک بیمار تماشا دارد

برنگ تیر پرواز آنکه از بال دگر یابد | بخاک رهگذر افتاده خود را زود تر یابد
قبای کهنه بخشش کن که بهتر در عوض گیری | برنگ مرغ کز ریزش سر نو بال و پر یابد
مرا از علم و فضل خویشتن حاصل چه خواهد شد | نصیب از بار و برگ خود کجا شاخ شجر یابد
بهائی معنی شایسته ناشایسته کی داند | شمارد بی بصر آهن ز زر خالص اگر یابد

ولہ

ترک دنیا نشد نخواهد شد | هیچ از ما نشد نخواهد شد
سفله هر چند سر برافرازد | پست بالا نشد نخواهد شد
بلهوس عاقبت نمی خواهد | کور بینا نشد نخواهد شد
از فر و مایه چشم جود مدار | قطره دریا نشد نخواهد شد

در پس صایب و غنی ترکی
چون تو پیدا نشد نخواهد شد

تا نهال قدرت ای سرو روان می بالد | شاخ طوبی نه بگلزار جنان می بالد
سربلندت بجز امداد ضعیفان نشود | تیر سوی فلک از زور کمان می بالد
شوق بالای تو مخفی بدل افزود چنان | نسترن شاخ که در خاک نهان می بالد

زینه بام فلک گشته نماید ترکی
در شب از آتش آهم چو دخان می بالد

بهار حسن چو خط در رسد نمی ماند | فضای باغ چو گل میرود نمیماند
غزال میرود از بیشه که شیر رسد | جنون عشق چو خیزد خرد نمی ماند

اثر چگونه کند پند دوستان بدلم | زسوزنی که نشان در نمد نمی ماند
سحر بسیر نهالان بوستان دیدم | یکی بسرو تو اسی لاله خد نمی ماند

وله
دل زنوک مژۀ یار بفریاد آید | بیگناهی چو سر دار بفریاد آید
از فراقِ گل روی تو نه چون میگریم | بلبل از دوری گلزار بفریاد آید
آنچنان فکر لعل لبفغانم دارد | کاشتر پیر چو از بار بفریاد آید
میکند نالۀ دل از مردم آزار آلوده | چون نهیبه تر نار بفریاد آید
چون ننالم بفراقِ لبِ میگون نگار | میکشش از صدمۀ خمار بفریاد آید

وله
ببزم می پرستان اهلِ دین نشست و نشنید | برندان صوفی خلوت گزین نشست و نشنید
کلاغ ای دل نمی نمیباشد رفیقِ بلبلِ گویا | زغن با طوطیٔ لبستان نشین نشست و نشنید

وله
یار من از سرخی پان تا دهن رنگین کند | دل باوصاف لبِ لعلش سخن رنگین کند

ترکیا خواهد عروسِ تیغ قاتل دیدم
دست و پا هاکز حنای خونِ من رنگین کند

هر کس که عیب خویش تصور هنر کند | در کار کاملان بحقارت نظر کند
چندان ستم بکن که پس مردنم کسی | دو چار روز با تو بالفت بسر کند
لب وا کند بفقرۀ تحسین بجای نقص | دانا اگر بمعنیٔ نادان نظر کند

وله
زناداری مشو غمگین که دیر آید درست آید | بگنج صبر خوش بنشین که دیر آید درست آید

دهد گر دشمنت ایذا تحمل بایدای ترکی

ظهور غیب رامی بین که دیر آید درست آید

بہ پیری آنچنان ما را جوانی یاد می آید
که چون در وقت مردن زندگانی یاد می آید

بجنت گرچه عیش جاودان دیدم مگر گہہ گہہ
غلامی لذت دنیاے فانی یاد می آید

یقینم است که تا جان درون تن باشد
مصیبت ہمہ عالم براے من باشد

اگرچہ نیست غلامی جواب خاموشی
نہ قدر مرد ولیکن بجز سخن باشد

گرچہ دل از برما مے رود و مے آید
این ندانم که کجا مے رود و مے آید

بنگر از عجز غلامی بحضورت شہ حسن
ہر زمان ہمچو گدا مے رود و مے آید

چشم ندانشت ز چشم تو نگاہے امید
چرخ پی ٔ مہر رو بامی مرا می شکند
شاید ای خواجہ پس از مرگ بگورش سپری

پس برآمد ز نگاہے تو نہ گاہی امید
دارم از وے چو بہ نعلین و کلاہی امید
این قدر ہست چو از حشمت و جاہی امید

دوشش از بادہ تراست غلامی دیدم
بودم از تو نہ ازین سخت گناہی اُمید

دلم ز فرقت کوی نگار مے نالد
رخت نہفتہ نالم چگونہ از غم یار
تاسے خودی ۱۲

مسافرے کہ چو بشوق دیار مے نالد
قمار باختہ اندر کنار مے نالد

بناله کار چنانم ز طبع تیز خود است — که چون ز توسن کم رو سوار می نالد

بعهد شیب بنالم چنان بیاد شباب — که می کشی چو بوقت خمار می نالد

نه چون ز گرد کدورات یار مینالم — بچشم هر که بنفشد غبار می نالد

فغان ز نشتر عشقت کند رگ جانم — که یا ز ضربت مضراب تار می نالد

برفت از بزم آن گلعذار تا ترکی
دو چشم راز چو ابر بهار می نالد

مردم بی هنر چه خواهد کرد — تیر بی بال و پر چه خواهد کرد

ز آتش آه دل کجا سوزد — با سمندر شرر چه خواهد کرد

گو بزر خواجه را جهان شد رام — وقت مردن بزر چه خواهد کرد

وله

پارسای نفس پرور با خدا کی میشود — آشنای غیر از حق آشنا کی میشود

راه عقبی را چه پرسی از گدای کوچه گرد — هر که خود گمراه باشد رهنما کی میشود

وله

گر کنم ناله بوصف قد دلدار بلند — دود آهم شود از خانه چو مینار بلند

همتش پست ز باطن بنظر می آید — دارد آن کس که بظاهر در و دیوار بلند

وله

دست خسیس پیش کس بر نشود نمیشود — گاه برون ز جیب او زر نشود نمیشود

چشم ستمگر تو گر تر نشود بگریه من — گوش تو هم ز شور من کر نشود نمیشود

گریه کس نمیکند در دل او اثر که زاب — چوب چو خشک میشود تر نشود نمی شود

وله

هنر باکم کس ز همعصران من پیدا نشد — چون صفیرم نغمه از مرغ چمن پیدا نشد

طفل اشک از میل غم در چشم تر پیدا نشد | زین صدف از ابر نیسان هم گهر پیدا نشد

کی بغیر از سینه کوبی دود دل آید برون | تا نیفتد سنگ بر سنگی شرر پیدا نشد

دلدار کدام است که اغیار ندارد | وله | گل نیست بگلشن که بسر خار ندارد

بیرون نشود صاحب کاشانهٔ گورے | این خانه همانان در و دیوار ندارد

پابند تعلق شدن از عقل نباشد | مزدور خوش است آنکه سر بار ندارد

یعنی بار زائد ندارد ۱۲

دیوانه نه از کوچهٔ دلدار بر آید | وله | مستانه کجا از در خمار بر آید

سهل است که بیرون شود از جسم روانش | لیکن ز کف خواجه نه دینار بر آید

عزم چمن آراسته تا قامت رعناش | وله | سرو از پی تعظیم ز گلزار بر آمد

چون تو بیدردی ز درد من چه میپرسی دگر | وله | کم بود درد دل من یا بود بسیار درد

از غضب سوی من شوریده سر دیدن چه بود | وله | بادشه را از گدای خوار رنجیدن چه بود

منعم و مفلس چو زیر خاک هم پهلو شوند | خواجه را بر دولت دو روزه نازیدن چه بود

چاره سازم گر بود در دگر یا درد سر | وله | چون کنم باشد چو در دل از غم دلدار درد

چادر مه چون کتان حسن تو جانان پاره کرد | وله | تا خطت گل کرد گل از شرم دامان پاره کرد

تا دل بیمار من گردید خدمتگار درد | وله | خلعت آه و بکامی یابد از سرکار درد

تا بمقتل همره من آمد از بهر وداع | وله | در وفاداری کس از یاران چو جلادم نبود

بیخوف رود طائر دل پیش نگاهش | وله | این صید عجیب است که از تیر نگردد

چه شد بگریهٔ من گر رقیب میخندد | وله | که شور غوک بباران دو چند میگردد

عاشق ای شیخ نداند که ملامت چه بود	وله	هول محشر چه بود ترس قیامت چه بود
کشتهٔ سوز شمع رویانم بُت	وله	روشنی بر مزار من مکنید
کردم از زلفش جنون زین گونه تدبیرم کنید	وله	در چمن از شاخ سنبل پا بزنجیرم کنید
ریسمان بر خود پی مُردن زاژدر بسته کرد	وله	در کمر کان بخیه همیان پُر ز زر بسته کرد
می شگافد ارّه دست جفا آخر تنش	وله	چون صدف اندر شکم هر کس که گوهر میکشد
غیر ایزد نه ز کس کار طلب باید کرد	وله	هیچ جز یار نه ز اغیار طلب باید کرد
آنکه با خلق آشنا شد از خدا بیگانه شد	وله	با خدا اگر آشنا شد ز آشنا بیگانه شد
حالات حرم از من مستانه مپرسید	وله	یاران خبر شهر ز دیوانه مپرسید
نفس در سیر نه ایذای ریاضت میکشد	وله	سگ شکم پُر چون کند سر از اطاعت میکشد
چشم من بعد از گرستن سر بسر گردد سفید	وله	چون شود موقوف باران ابر تر گردد سفید
سینهٔ تاریک را روشن کند پاس نفس		جاده چون از نقش پای رهروان گردد سفید
هر لحظه سوز فرقتش آتش بجانم در زند	وله	در هر نفس تیغ غمش بر سینه ام خنجر زند
گشت از سفیدت موی سر گردن مکش ای بیخبر		مرغی که ریزد بال و پر کی سوی بالا پر زند
تا دم مرگ این گدا از آن شاه دور افتاده ماند	وله	ذرهٔ بیقدر از خور آه دور افتاده ماند
هرگز مرا از زشتی دنیا خبر نبود	وله	سخت این جنیبت پرسش عقبی خبر نبود
نیست چون حاصل دلت از سبحه گردانی چه سود	وله	گر کنی ظاهر بخلق از ذکر پنهانی چه سود
نیست درویش آنکه از خود مادمن بیرون نکرد	وله	در حیات این نفس کافر را ز تن بیرون نکرد

ازفرقتش شود بدل بیقرار درد | وله | دل در برم یکیست و دارم هزار درد

نیست باک از محتسب گیرم اگر میکشی | وله | لیک می میرم اگر جام و سبو را بشکند

ظل عالی همتان وامانده را درمان شود | وله | می وزد چون باد بر هر خار و خسک پران شود

خوش نه قحط غله می باشند میخواران ازان | وله | غله چون گردد گران نرخ شراب ارزان شود

بهار طبع بجز گفتگو نمی جوشد | وله | شگفته تا نشود غنچه بو نمی آید

شگفت نیست به پیری چو شد بهار سخن | چرا که از گل افسرده بو نمی آید

جگر شگافتهٔ تیغ سرمه رنگ توام | ازان فغان دلم تا گلو نمی آید

از قدت پیوند با سرو چمن واجب بود | وله | نسبت زلف تو با مشک ختن واجب بود

پیش پا افتاده مضمونی ازان گیرم بدست | هر که افتد پیش پا برداشتن واجب بود

ترکی خوشگو مگو شعری بطرز دیگران
بر زمین خویشتن طرح سخن واجب بود

دارد ز دلق کهنه نه روشن نگاه عار | وله | هرگز نبود ز کسوت آئینه جز نمد

خضر صفت نه مرا عمر جاودان بخشید | وله | خوشم که برگ وصالش چو یکزمان بخشید

مرد ظریف را بسخن امتحان کنید | وله | میخواره را ز بوی دهن امتحان کنید

معنی رنگین ازان در سینه میدارم نهان | نشه می افزاید آن کو خم پوشیده شد

تا غمزهٔ چشم تو بتاراج نظر کرد | وله | صد خانه بیک گردش خود زیر و زبر کرد

ای خواجه شد از مرگ تو ویرانه بوستان | قصر تو که عنقا سر بامش نه گذر کرد

سرشک نیست که از چشم تر فرو ریزد — عرق ز شرم این رهگذر فرو ریزد

چو شد بهار جوانی شتاب سلبت ور نشین — درخت فصل خزان بار و بر فرو ریزد

سرش بخاک در آید تنش شود پامال
چو خاک پای تو ترکی ز سر فرو ریزد

ای بیا کز غم تو دل خون شد — دیده از گریه رود جیحون شد

چه فسونهای کنی که چشم ترا — دیدهٔ هر که دید مفتون شد

در غم عشق لعل رنگینش — سینه ام از خراش گلگون شد

وله

شبم نظر بنجم زلف مشکفام تو بود — اسیر طایر نظاره ام ببام تو بود

بخاکدان جهان ماندهٔ ز همت پست — وگرنه بر سر اوج فلک مقام تو بود

نثار خدمت عشق تو کرد جان آخر
وفا شعار غلامی عجب غلام تو بود

وله

ز شستی اعمال از مردن مرا معلوم شد — این سم قاتل پس از خوردن مرا معلوم شد

وله

مردان حق پرست خدا را طلب کنند — قارون صفت نه دولت دنیا طلب کنند

وله

از فراقش دل رنجور بفر یاد آید — بلبل از گل فتد و دور بفریاد آید

چون بغفلت شود از نشه بنالد عاقل — مرد بینا چو شود کور بفریاد آید

وله

دل ز گیسوی دلارام بفریاد آید — می فتد مرغ چو در دام بفریاد آید

از جفایش دل ناشاد بفریاد آید — چون غریبی که ز بیداد بفریاد آید

در شب ای ترکی همیار چو فریاد کنی
بشنود آنکه بکاسه تو بفریاد آید

میشود سوز دلم افزون زسیلاب سرشک — وله — کار روغن میکند آبی چو آتش تیز شد

می معانی خود را عیان بکن پس عمر — وله — بود به نشه فزون باده گر کهن باشد (یای زایده)

بد بود ناکس از درون و برون — وله — گوشت زاغ هم سیه باشد

حدیث درد من امشب بت خود کام میراند — وله — برهمن زاده را بنگر سخن ز اسلام میراند

دلم خال رخش برداشت می بالم سر زلفش — وله — چو آن کوری بصحن افتاده را بر بام میجوید

امشب آن شوخ بلاخیز چو قامت افراخت — وله — فتنه برخاسته قیامت بقیامت افگند

غم زدست فلک جور پسندش برسد — کس زیاران چو من چشم محبت افگند

غیبت خالق خود میکند اظهار خلاق — وله — آنکه از بخت بد خویش شکایت دارد

شکوه در عسرت و شادی بفراخی نسزد — وله — مرد آنست که هر حال قناعت بکند

وضع نیکان را تغیر میکند ایذا پسند — وله — فصل تابستان زتب فصل زمستان میشود

میپوشد عارض خود مهر طلعتا بنقاب — وله — که کس نه جانب خورشید چشم اندازد

بغیر از دوستان تنها نشوید پشت پا دروی — وله — اگر سرچشمهٔ حیوان غلامی چون خضر یابد

سخی بغیر زر ای ممسکان چه کار کند — وله — چو تیر نیست ترکش کمان چه کار کند

زدست حیز چه آید باین تنومندی — چو دل دلیر نباشد توان چه کار کند

بذکر رب جهان مائل از ته دل باش — دگر نه لقلقهای زبان چه کار کند

وله
باقدرت نسبتِ شمشاد نمی باید کرد — لاله را پیش رخت یاد نمی باید کرد
گر قلم خورده کند حرف تو دانا مخروش — شکوهٔ سیلیِ استاد نمی باید کرد

وله
سجدهٔ غیر از در جانانه نمی باید کرد — ذکر از کعبه و بتخانه نمی باید کرد

وله
زمی تا رگست گلگون بر آمد — دلِ مستان ز بر بیرون بر آمد
تا بود سر موی سبلت کی غضنفر میدهد — می نریزد آبرو مردی مگر سر میدهد
دل منه زنهار بر شیرین کلام مدعی — زهر دشمن چون دهد با شیر و شکر میدهد
گر نگردی روز و شب گردون نه بخشد روزیت — می نگرید طفل تا شیرش نه مادر میدهد

وله
دل از برم بکوچهٔ جانانه میرود — دیوانه بسوی پری خانه میرود

وله
گو راز غمت از دیدهٔ تر شد شده باشد — وز درد تو خون گرچه جگر شد شده باشد
گردد هدف از تیر تو گر سینه بگردد — وز تیغ تو دل ریش اگر شد شده باشد
جانم بلب از هجر تو گر آمده آید — دریاد تو وز عمر بسر شد شده باشد

وله
از درد تو آهِ دل خاموش بر آمد — هر چند نهفتم مگر از جوش بر آمد
تا آبله از غیر مغیلان نیفتاده — از پاشنه ام کهنه نه پاپوش نه بر آمد
بے مغز بگفتار عیان شد سر واعظ — این قاب تهے از تهٔ سرپوش بر آمد

وله
بکویش تا گذر افتاد دل در بر چنان ترسد — که چون از غارتِ رهزن سره کاروان ترسد

دمد چون صور غوغای قیامت زادلم ترکی
زمین از کوه و کوه از چرخ و چرخ از لامکان ترسد

گفتا بمن از ناز فلانے که چه شد | گفتم چه دهم شرح ندانی که چه شد

گویم بصد افسوس غلامی دم پیر
بر غفلت ایّام جوانی که چه شد

زنم چو جوشش زخوی اش گلابے باشند | وله | غبار سر چو برافرازد آبے باشند

کنون لرزیدم از خوف خدای خویشتن ترکی | وله | به پیری چون تنم از رعشه در هر کار مے لرزد

بطاق ابروی جانان اگر شراب خورید | وله | بجاے نقل زلخت دلم کباب خورید

تشِ ازان لعل لب تر مے چکد | وله | گرچه آتش ز آب کمتر مے چکد
مخفف آتش ۱۲

چه بلا زلف آن صنم دارد | وله | حلقه بر حلقه خم بخم دارد

از تعلیست همسر قارون | | آنکه در کیسه یک درم دارد

سفله را از سرزنش گردد تجبّر بیشتر | وله | گوی چون از ضرب چوگان سر ببالا میکند

حسود را نه ز شیطان جدا بنگارید | وله | زیک قبیله است تیر کلاغ و سگ هستند

از تجلی نبود رتبهٔ ظلمت کمتر | وله | نور در دیدهٔ مردم ز سیاهی باشد

زندگی بی یار دشوار است ترکی در جهان | وله | تا زن هندو ستی بر لاشِ شوهر میشود
ستی بلفظ هندیست بمعنی سوختن زنده ۱۲

بکاغذ شاخ گلکم چون خط گلزار بنویسد | وله | ز حسرت غنچه را مانے نشکل خار بنویسد

نه از طبع کهن مشقان برون مضمون نو آید | | که میگزد قلم ناکاره چون بسیار بنویسد

ز اعجاز کلام من زند گلبانگ ها ترکی
شبیه بلبل از نقاشِ بر دیوار بنویسد
۵۲

حجاب شیشه ز روی شراب بردارید | وله | سحاب را ز رخ آفتاب بردارید

عاقبت مرگ بجانِ تو طرف خواهد شد | وله | حزمنِ عمرِ عزیزِ تو تلف خواهد شد

گر بدین گونه سر و سینه بکوبم بغمش | وله | سر چو طنبور شود سینه چو دف خواهد شد

بغیر از خامه و کاغذ ببرگ و خس چه بنویسم | وله | که کار رشته و سوزن ز خار و موئے آید

سنگ بر دیوانه طفلان این قدر کی میزنند | وله | غالباً از جرم عشقش سنگسارم میکنند

چنان زشت است شکل درختِ حجام | وله | که هر کس بیندش ناخن گذارد

نبود از فخر اندر خاکسارے | وله | چرا از خاک آدم آفریدند

بپیش هر دوست چون روم در سر | وله | تا کشایم دهن شکم خارد
کنایه از حجت ۱۲

سبز خطی بروے یار آمد | وله | یا که در گلستان بهار آمد

چاک کردند نامه ام در حشر | وله | چون گنه ها نه در شمار آمد

شب ز شب خون ترک مژگانش
ترکی خسته هم بکار آمد
کنایه از هلاک ۱۲

زاهد ریشش گاو در پیشم | وله | خرِ خود را دراز مے بندد
کنایه از تعلی ۱۲

یار گر زلف پرشکن تابد | وله | ریسمان از براے من تابد

دخت رز در بیز ری ز میگساران باز ماند | وله | حیف کین محتاله در عسرت زیاران باز ماند

زود تر بینی که باشد در شب غم مبتلا | وله | آنکه در روز طرب از دوستداران باز ماند

شاید از سوز درونم چشمهٔ افلاک سوخت

کنایه از [illegible] ۱۲

ترکیا زین سرزمین کامسال باران بازماند

دل برشته ز لعلت لعاب میخواهد ... بیا که سوخته آتش آب می خواهد

دو ترک مست تو تازند تا بخون دلم ... که باده هر که بنوشد کباب میخواهد

نظر بروے تو ز ارد دل خمار زاده ... مگر ز ساغر حشمت شراب می خواهد

وله

گرامی[12] ز شاگردیم شد گران ... دگرنه همان مست و دیوانه بود

نام ۱۲

وله

خشم غالب شد چو بر فرزانه بیندارم قضاش ... تابع نادان شود چون مرگ دانا میرشد

وله

بادشاها زا غلامی حرص شاهی میخورد ... مرگ ماهی میرسد چون مرگ ماهی میخورد

سحرگاهان اگر زاهد پے دوگانه میخیزد ... صبوحی کش بذوق ساغر و پیمانه میخیزد

نام دواے ۱۲

وله

میفشان در دل بدطینتان تخم محبت را ... کجا اندر زمین شور ترکی دانه میسر وید

وله

چون بمن ملحق نگردد هر عزیز تنگدست ... بازوی بشکسته در گردن حمائل میشود

وله

زبار مفلسی قرقم چنان پیوست بازانو ... که چون زانوے بی کالا ز سرما با شکم چسپید

وله

ز قوس ابرولیش تا در جگر سوفار نشیند ... چو بسمل از طپید بنا دل افگار نشیند

وله

از رخت بوسه دل اے غنچه دهن میخواهد ... بوئے گل بلبل شیدا ز چمن میخواهد

وله

چه شد ز گریه اگر روشنی لبشد از چشم ... که ابر در پس باران سفید میگردد

وله

هست همچون حباب خشم ضعیف ... آتش خس شتاب میرد

وله

بوئے گل خوش رنگ ز رخسار تو یابند ... تنگ شکر از لذت گفتار تو یابند

هر مرده شود زنده ز انداز خرامت ... اعجاز مسیحا دم رفتار تو یابند

ف یعنی قصد ... تخصیص کیے

بیشتر سوزد جگر از آه سرد دردمند ‌ وله ‌ آتش اندازد و تپ در تن که با سرما رسد

در پس دو هفته آخر تن بکاهیدن دهد ‌ وله ‌ چون مه دو هفته آنکس ناز بالیدن کند

محبت نیست گر با سخت رو زنگین طبیعت را ‌ وله ‌ ز تن چون بیشتر رنگ حنا بر موی سر آید

بر سر زندانیان چاکر مشو اے هوشمند ‌ وله ‌ پاسبان پای تبدان نیز باشد پای بند

کنایه از قید یان ۱۲

سیاه از صحبت فاسق دل پر نور میگردد ‌ وله ‌ که چون در خانهٔ تاریک بینا کور میگردد

بهر کو مشتهر گردید شعرم از لب طفلان ‌ ‌ منادی چون ز آواز دهل مشهور میگردد

شحنهٔ بیدادگر را دست از رشوت بهبند ‌ وله ‌ تیزی دندان سگ اکثر شود از لقمه کند

میشود روشن به بخت تیره از آب کرم ‌ وله ‌ داغ مه از بارش باران کجا زائل شود

کباب گشته دل من کباب میخواهد ‌ وله ‌ از انکه تپ زده آفتاب میخواهد

شاخ گل از نازک اندام تو یادم میدهد ‌ وله ‌ نرگس شهلا ز بادام تو یادم میدهد

سنبل از زلف چلیپای تو یادم میدهد ‌ وله ‌ لالهٔ گلشن ز لب های تو یادم میدهد

بوقت بستن لب عاقل از دهن بگشاد ‌ وله ‌ ره ملامت مردم بخویشتن بگشاد

چنان نهفت تن لاغرم بتار کفن ‌ ‌ که کس ندید چو روے من از کفن بگشاد

کم مایه را نه معنی عالی رسد بدست ‌ وله ‌ بر میخورد نه پست قد از شاخ سربلند

حیله حصول ز سرکش شود بجا یک هیچ ‌ وله ‌ بضرب سنگ که ریزد بر از درخت بلند

چرخ را با کاملان ضد است نی با ناقصان ‌ وله ‌ داغ مه زائل شود چون رو بکاهیدن دهد

مردن عزیز نیست چو ترکی ز زیستن ‌ وله ‌ دود چراغ کشته چرا رقص میکند

وله

در تهیدستی چنان هر دوست از من دور ماند ‌‌ ‌ فصل تابستان لحاف پنبه کز تن دور ماند

بود چون گل تا رخت بزم تو از من دور ماند ‌ ‌ در بهاران بلبل شیدا ز گلشن دور ماند

شد چنان در انتظار دوست نور دیده ام ‌ ‌ کز نگاه بی‌بصر مرآت روشن دور ماند

وله

در گوش من بگفت دو رنگی دوستان ‌ ‌ یک در جهان نه کسی آشنا بود

وله

میرمد هر کس از فلک زده ‌ ‌ نفتد هاله ماه چون کاهد

وله

چنان از شعله آهم دل نمناک میسوزد ‌ ‌ که شاخ نخل سبز از آتش خاشاک میسوزد

وله

زاهد بزهد خویش اگر بی‌ریا بود ‌ ‌ ترکی خدا گواه که مرد خدا بود

وله

در پیش سائل آتش زر افگند کجا ‌ ‌ از لبس کسیکه آب ز سیم دگر خورد

کنایه بمرزا اعلام ۱۲

وله

مرد را زخم بر جبین افتد ‌ ‌ حیز را داغ بر سرین افتد

نشود از کسی خلاصی او ‌ ‌ هر که در قید ما و طین افتد

قوت بازوات عزیزان شد ‌ ‌ مرغ بی‌بال بر زمین افتد

بیخبر دایمن از غم چرخ است ‌ ‌ خر نه در بند آهنین افتد

وله

ز عکس زلف تو روز چون شب اگر نگردد و گرچه گردد ‌ ‌ شب از ضیای رخ منیرت سحر نگردد و گرچه گردد

نفس ز سوز تپ فراقت شرر نگردد و گرچه گردد ‌ ‌ بذوق لعل تو خون سراپا جگر نگردد و گرچه گردد

بفکر دندان یار مضمون گهر نباشد و گرچه باشد ‌ ‌ بذکر نوشین لبش معانی شکر نگردد و گرچه گردد

در نعت

چمن ز سرو قد جانت ارم نگردد و گرچه گردد ‌ ‌ ز فیض پای تو بتکده‌ها حرم نگردد و گرچه گردد

آنکه از حسد خویشش افزاید	وله	همچو ناخن سرش بپا افتد
از دل خیال یار بخفتن نمیرود	وله	زین شیشه بوی می به نهفتن نمیرود
اینجا خیال بمعنی صورت ۱۲ — نفشاند گریه گرد کدورت ز خاطرش		زین تیره ره غبار برفتن نمیرود
خونم ز تیغ او نه بصیقل شود جدا	وله	رنگ حنا ز دست بشستن نمیرود
ز افتادگی نه خوی تعلی شد از دلم		کز شیشه بوی می به شکستن نمیرود
از سینه نگاهش دل هشیار بدزدد	وله	دزد از گره خفته چو دینار بدزدد
دزدیده نگاهش چه دلیر است که در روز		ناموس متاع سر بازار بدزدد — اضافت مقلوب ۱۲
قدرش شود البته گرامی چو گرامی — نام ۱۲		هر کس که بیاضم همه یکبار بدزدد
زیبد بر دل سوزان که آب میریزند — یعنی آب نصیحت ۱۲	وله	نمک برای مزه بر کباب میریزند
همت عالی نباشد صاحب اولاد را	وله	بچه کش مرغی ندارد زور پرواز بلند
شب چنان غش کردم از یادش که تا وقت سحر	وله	همدمان آینه ام پیش نفس میداشتند
زلف تو پریشانی عشاق چه داند	وله	بیدرد ز درد دل مشتاق چه داند
غارتگر چشم تو بکس رحم نیارد		دل خستگی قافله قزاق چه داند
از کوی یار سوی گلستان که می رود	وله	وز مجلس طرب به بیابان که میرود
کدامیه ۱۲ — چشمی که بروی تو نظر داشته باشد	وله	شاید که ز پولاد جگر داشته باشد
فصل شباب دین پی دنیا مکن بباد	وله	این باغ را بموسم گل ها مکن بباد
همچون نگین ساده چو خواهی بلند نام	وله	اول جگر شگافته رویت سیاه کنند

نالہ از درد گر کنم چون نے ** ** | نغمہ داند مردم بی درد

وله

بآن قہر اشبم ترک نگاہ یار می بیند | کہ سوی گاو شیر گرسنہ ہر بار می بیند

چو خیزم از برش بینم رقیبان را بآن حسرت | دم مردن رخ ہر خویش چون بیمار می بیند

وله

چیست غم گر سفلہ شد از من بسیم و زر بلند | چون کسی از من بعالم نیست در گوہر بلند

تہ نشین بالا نشین گردد بہ پیشش با صفا | زیر پا آید نظر در آب چرخ سر بلند

وله

از عتاب روی تو گر ذکر در گلشن رود | ہمچو نیلوفر شود گل لالہ چون سوسن شود

گر سر مو وصف زلف و عارضش از من شود | روز روشن تیرہ گردد تیرہ شب روشن شود

وله

می کند پامال ہر کس بر کنار افتادہ را | موج دریا بیشتر لطمہ بساحل میزند

غ

ساقی مے و پیمانہ مرا کار نیاید | گر جا ب عشرت کدہ ام یار نیاید

دل مے برد از سینہ نگاہش سر محفل | دزد ار چہ بمنزل گہ ہشیار نیاید

از رشتہ زلفش دل صد پارہ گریزد | این دانہ بتسبیح بزنار نیاید

تا سر زند از دشمن بدخو سخن تلخ | جز زہر برون گر ز دہن مار نیاید

تا نغمہ بوصف لب دلدار سرایم | بلبل لب غنچہ بگفتار نیاید

شاطر بود آن یار کہ از طبع لطیفش | بر خاطر یاران دلی بار نیاید

چین سر زلف تو صبا گر بگشاید | این بوی خوش از نافہ تاتار نیاید

میخانہ بدین قرب بود دور ز ترکی | حیف است کہ بلبل سوی گلزار نیاید

لطمہ بمعنی طپانچہ

شهر تش باشد بعالم مرد کامل چون شود
میرود بویش بهر سو عطر از گل چون شود

دل زهم آغوشی خوبان نگیرد تازگی
گل شود افسرده در گردن حمائل چون شود

لب نه بکشاید پی روغن بمیرد گرچه شمع
جان چسان باشد بجسمش مرد سایل چون شود

ورد داری در حزن چون افضی نام علی
خارجی گردی ولیکن حلِ مشکل چون شود

دل بذوق جان فشانی ها کند از من نخست
سر بقربانش علم شمشیرِ قاتل چون شود

تلخ کام از صحبت عذب اللسان شیرین بود
سم تبرزد میشود با قند شامل چون شود

وله

دست طلب بشوق شد از هر طرف بلند
ساقی چو کرد گردنِ مینا بکف بلند

از پست پست تر همه خود را شمرده اند
در خلق زان سبب شده نام سلف بلند

بی مغز جز زدن نگشاید دهانِ خویش
چون چوب میخورد شود آواز دف بلند

ترکی روم بفرق کس از میرود زپای
جای بود گر از درِ شاهِ نجف بلند

ردیف الرّاء مهمله

نه با کمال شود ناقص از کلان دستار
کسی ولی که نگردد ز قبر گنبد دار

چنان رود تن زارم ز جا بدود نفس
گمان شود که خسی می پرد میانِ غبار

چو برق سوخته گردد ز بیخ تا بالا
اگر ز سوز درونم فتد شرر بچنار

ز تار زلفِ تو گر نکهتی صبا آرد
بچشم زنده بود خون مرده مشک تتار

شدم چو کشتهٔ نازت مکن به تیغ حلال	که ذبح هیچ مسلمان کند نه مرده شکار
برهنیت برسر خاک آبروی موی سفید	زبحر فضل دم صبح هر که ماند کنار

بغیر نرگس خوابیدهٔ بتان ترکی
کدام خفته بغارت برد دل از بیدار

از جنون دارم گریبان زیر پا بالای سر	چون بود دستار مستان زیر پا بالای سر
حلهٔ جنت نخواهد آنکه بیدار رداست	از غبار کوی جانان زیر پا بالای سر
از وفور گریهٔ چشم تر من می‌رود	آب چون سیل بهاران زیر پا بالای سر
بستر گلها مکن در زیست خود بعد مرگ	خاک چون بینی ز دوران زیر پا بالای سر
از دریدنها شود آخر ز جوش وحشتم	تار تار جیب و دامان زیر پا بالای سر
ای گل اندر جادهٔ پر خار عشقت هر قدم	میخلد خار مغیلان زیر پا بالای سر
از درازی رشتهٔ تسبیح شیخ باریاست	چون طناب دار بازان زیر پا بالای سر
در شب تاریک می‌باشد فروغ عارضش	چون ضیای ماه تابان زیر پا بالای سر
از زمینها فتنه و از آسمانها آفتی	هر دمم باشد عزیزان زیر پا بالای سر

چون سمندر ترکیا دارد دل بیتاب من
آتشی از آهِ سوزان زیر پا بالای سر

غافل ز چشم بستهٔ سحر گهه مدار ور	بیخ نهال رزق مکن فصل بار بر
خندد دلش بعذر چو صبح آنکه کرد چشم	از خوف کردگار بشب های تار تر

شیرین بکن ز بوسه دهانم وگرنه من | چون کوهکن زنم به سر کوهسار سر
رسوا کنی به پیش خداوند مرده را | در جای فاتحه چو نهی بر مزار زر
فردا شود ز نار جهنم خلاصیت | امروز با کسی ار نکنی چون شرار شر

غافل مباش در سن پنجاه ترکیا
خوردی بسی دو چل نه غم کردگار گر

ماهتاب آمد نظر یا آفتاب آمد نظر | آن پری پیکر که یارب بی نقاب آمد نظر
یا به بیداری که یارب یا بخواب آمد نظر | یعنی آن مه پاره امشب بی حجاب آمد نظر
دام یا قلاب یا سر حلقهٔ جور و جفا | یا کمند کاکلش یا پیچ و تاب آمد نظر
لعل یا گل لاله یا تنگ شکر یا انگبین | آن لب نازک که یا برگ گلاب آمد نظر
جام می لبریز یا پیمانهٔ آب حیات | چشم سیگونش که مخمور از شراب آمد نظر
سرو یا شمشاد یا طوبی که نخل سربلند | نونهال قامتش یا در شباب آمد نظر
آفتی یا فتنه یا هنگامهٔ محشر بپا | موج رفتارش که یا در اضطراب آمد نظر
ظلم یا قهر و ستم یا جور و یا خشم و غضب | یا که آن ترک نگاهش پر عتاب آمد نظر

عیش دنیا ترکیا با درد و غم تبدیل شد
چون بکف روز جزا فرد حساب آمد نظر

عامل از ظالم بود بر خلق فرمانش مدار | خار میر دیدگر از نخلی به بستانش مدار
عادت غیبت کند هر کس زبانش کن قلم | سگ بمردم گر فتد زنهار دندانش مدار

جامه در بزم خود آن کسکه از دانش تهیست — استخوان باشد اگر بیمغز بر خوانش مدار

از صف شیران برون کن بزدلان را روز جنگ — تیر بی پیکان اگر باشد بقربانش مدار

از تنک ظرفی کند یاد آنکه خیر خویشتن — گردن خود زیر بار طوق احسانش مدار

وله

نباشد نور مثل عارض تو ماهتاب اندر — لطافت نیست چون نازک لبت برگ گلاب اندر

چنان داغ غمش از سینه ام پیداست در پیری — سپیدی چون نماید در بن موها خضاب اندر

کثیف از صحبت پاکان مکدر بیشتر گردد — خورد زنگار آهن را چو میافتد بآب اندر

بنوعی چشم مخمور تو دارد غمزه را پنهان — بماند نشئه پوشیده چون جام شراب اندر

برون کن از بیاض سینه شعر سست مضمون را — نباید مصرعهٔ پرکن نوشتن انتخاب اندر

چنان شور غمش جا کرده ترکی در دل بریان — نمک پیوسته میماند نهانی چون کباب اندر

هزار ره فتد از سایه هما بر سر — چو بخت نیست بود نعل کفش پا بر سر

فزون ز برگ گلاب است طبع ام نازک — کنند جای من اهل کمال تا بر سر

بشوق تا بنشاند که بی طلب نروم — گدا بمردمک چشم و بادشا بر سر

مراز خانه بدوشیست هر سحر ترکی — اجاق کفچه (دیگدان) بکف سنگ آسیا بر سر

از گرستن میزند چشمم تلاطم بیشتر — میشود پر از تهی گردیدن این خم بیشتر

دشمن خم پشت را عاجز مدان گر عاقلی — میسد تکلیف با مردم زکژدم بیشتر

داغهای سینهٔ ما را ببین در تیرگی — می نماید در شب تاریک انجم بیشتر

جون بمیگریم غلامی هر نفس در پیش یار — میکند بر گریهٔ من او تبسم بیشتر

مرد دریادل شود از جور گردون زارتر — تاب خور تن را بکشتی میکند بسیار تر

خشک شد جسمم ز فکر روزی طفلان چنان — کز عرق حمال میگردد بزیر بار تر (ضد خشک ۱۲)

از غبارِ نشد افسرده نخلِ قامتش		گو خزان باشد بماند سرو در گلزار تر
در قیامت خنده‌ات از گریه نگرفتی عوض		گر نشدی چشمِ تو از یادِ خنده یکبار تر
باشد خیال دولت و اقبال دردسر	وله	کاندر جهانست کثرتِ اموال دردسر
هر تہ نشین معالج بالانشین شود		یابد شفا ز داروی اسهال دردسر
هرگز منه بگفتهٔ کودک مزاج گوش		خیزد که از فسانهٔ اطفال دردسر
ترکی قلم بزن بمضامینِ زلف و خال		باشد خیال زلف و غمِ خال دردسر
مردکم بین میکند الفت ز دنیا بیشتر	وله	چون بود اہل نظر را خوفِ عقبی بیشتر
دولت بیدار گر خواہی بغفلت شب مبر		بر ہدف تیر دعا برسد بشبہا بیشتر
پختہ کاران غصہ بر مال جہان کی میشود		نازش از خامی بود نو دولتان را بیشتر
پست بیش کم سخن آخر شود بسیار گو		ہمچو سیلابی کہ میجوشد ز دریا بیشتر
از برِ ذی ہمتان لبریز خیزد آدمی	وله	ابر از کہسار گر آید ببارد بیشتر
لبشکنند در گلوی ما تا آب	وله	زانکہ ما ایم تشنۂ دیدار
نعمتِ دنیا نہ چون افزون بود پیش خسیس	وله	بار بر بسیار میباشد بشاخِ خاردار
ترکی رقیب تا نہ بفہمد زبان من	وله	دندان بفارسی نگذارم بہ پیش یار
قربِ پاکان میکند از قلب دور آلایشی	وله	خشک میگردد لب زخم ار بماند زآب تر
ظالمِ سرکش نیابد در جہان عمرِ دراز	وله	شعلہ زن آتش شود خاکستر آخر زود تر
ای خوش آن روزی کہ فرمای نظر	وله	چون خورِ رخشندہ ام آی نظر
بر سرم زود آکہ ما نم زندہ		ورنہ میرم چو دیر آئی نظر
در دلِ خود جا مدہ نادان ہوس را بیشتر	وله	از چہ می رانی درین رہ این فرس را بیشتر

خوش مشو ای بیخبر از لذت اموال خویش ۔۔۔ انگبین زنجیر پا گردد مگس را بیشتر

وله

در خموشی لذتی باشد زبان را بیشتر ۔۔۔ میکند این انگبین شیرین زبان را بیشتر

وله

کاسهٔ دستم ار بود خالی ۔۔۔ نکنم کاسه بند خواجهٔ عصر (کنایه از طلب ۱۲)

برکنار از اهل عالم شو که دل جو شد بدر ۔۔۔ موج خیزد گر ز دل دریا بساحل بیشتر

وله

ز دخت رز بگریزم ز شرم موی سپید ۔۔۔ وگرنه مثل تو زاهد نخورده ام کافور ۱۲

وله

مرگ نیکان باشد از دست بدآیین بیشتر ۔۔۔ میشود آری کبوتر صید شاهین بیشتر

سربلندان را ز شیرینی نباشد بهره ۔۔۔ نیشکر را زیر از بالاست شیرین بیشتر

سایل از بام بلند ممسکان خوش میشود ۔۔۔ چون سرابی میدهد با تشنه تسکین بیشتر

وله

بت بیوفا سوی من گهی بکن از برای خدا نظر ۔۔۔ چه عجب بود اگر افگند شه کامران بگدا نظر

بهزار عجز چو گویمش سوی من گهی بکرم ببین ۔۔۔ پس عمر میکند آن شه این بکمال جور و جفا نظر

سر خود نهم چو بپای او نکند بناز بمن نگه ۔۔۔ چو بره شوم گهی روبروش نه هم کند ز حیا نظر

وله

نالان شود ز کار زبردست زیردست ۔۔۔ گردد قلم شکسته ز بار گران سر

وله

فغانم از چه بکوه گران کند تاثیر ۔۔۔ مگر نه در دل سخت بتان کند تاثیر

وله

دور کن از دل خودی وصل خدا خواهی اگر ۔۔۔ کشته شو در جستجو این کیمیا خواهی اگر

وله

ز کنج خانهٔ دنیای دون دلا برخیز ۔۔۔ درین مقام فنا جا پی دوام مگیر

چو خود ز عیب کلام تو پاک نیست دگر ۔۔۔ خموش باش ز کس حرف در کلام مگیر

دمی بسفرهٔ خاصان کردگار نشین ۔۔۔ همیشه لذت پس خوردهٔ عوام مگیر

مرد و ہر نامرد وقت صف زدن آید نظر — ولہ — ورنہ یکسان صورت زاغ و زغن آید نظر

ترک چشمش میشود از جوش می خونریز تر — ولہ — چون بود زنبور را نیشی بگرما تیز تر

در جوانی آدمی را می شود بسیار قدر — ولہ — چون بود شاخ شجر را فصل برگ و بار قدر

ہر مصیبت در پس خود راحتی دارد نہان — ولہ — میرسد باران چو گردد گرمی خور بیشتر

پیش بادامی تو نرگس کور می آید نظر — ولہ — شمع از عکس رخست بی نور می آید نظر

چون نگاه اولین نفتد بہ بالایش بزم — گز چمن سرو سہی از دور می آید نظر

گرچہ تُرکی نامِ شہر ۱۲ از جوہر شناسان شد تہی
لیک از بی جوہران معمور می آید نظر

الم زمانہ ز رود طرب نماند دیر — لب خمار ز صہبای شب نماند دیر

فزون بہ ہر تر شود زید ز شیرین کام — ترنج بر سر شاخ از عنب نماند دیر

نشیند کمینہ چون بر کاخ — ولہ — کاہ را جا بود سرِ کہسار

یافتم با خود چو دوستش رو برو ہر بسر — ولہ — دردِ دل گفتم بپیشش مو بمو و سر بسر

باش شاکر بر نصیب خود مگرد ای بوالہوس — کو بکو و در بدر و سو بسو و در بدر

بخشش یکبارہ میدارد تہی بسیار را — ولہ — کم زمین سیراب گردد چون شود باران بزور

ببازار کیو رتہل ہر دو کان دار — ولہ — مکسہا می پراند بی خریدار

نام شہر در ہجو واقعہ شدہ ۱۲

از زبانِ دل بگو تسبیح گر خواہی امان — ولہ — می فتد دراج در دام بلا از ذکر جہر

چون قدم لعشق نہادہ ز صفات و ذات نسب گذر — ولہ — چو سر شکست ز سنگ غم ز نشاط و عیش و طرب گذر

بشرف ز کعبه بلندتر بصفا ز خلد فزون ترین — وله — بحریم یار چو اے صبا گذری کنی ز ادب گذر

نیست زر اندر کفش آنکسکه دل دارد چو بحر — وله — بر لب دریا بود جز نے نه نخلِ میوه دار

مرگ صد ره خوشترین زان زندگی باشد مرا — وله — دست برداری ز خو نم گر ز پوزش های غیر

سپاس حضرت باری که در دمِ قتلم — وله — قبول خاطرِ جانان نشد شفاعت غیر

نیست گر شیر و شکر با تلخ کامان آسمان — وله — قطرهٔ آبِ گهر چون افگند در بحر شور

گر نه جانم جز امانی بدل — وله — ورنه در دل جز انانی نظر

ردیف الزای معجمه

آخر عمر است و از حق بے خبر هستی هنوز — [illegible] — ریختی صد برگ و بے برگ سفر هستی هنوز

غافلا شیر اجل آید که تا خونت خورد — حیف تو بے غم بفکر گاو خر هستی هنوز

از قناعت هر کسی یک آستان بگزیده است — تو چو سگ لیک از هوس هادر بدر هستی هنوز

کودکان نازنده بر نقد هنر هستند و تو — در کهن سالی چو طفل بے هنر هستی هنوز

گه بسوے کعبه و گه سوے او خوانم نماز — وله — گه بذوق مے پرستی چار سو خوانم نماز

دل نمیخواهد که سر از سجده بردارم دگر — چون بمحراب خم ابروے او خوانم نماز

تا ز خونِ دل وضو کردم دگر نشکسته است — این مدان شیخا که شاید بے وضو خوانم نماز

رُخ بسوے کعبه و دل در خیال روے یار
کے قبول افتد غلامی چون درو خوانم نماز

از سر زلفش چنان هر تار می باشد دراز — چون برهمن زاده را زنار مے باشد دراز

هوش گفتن با من و تاب شنفتن با تو نیست — قصهٔ دردِ فراق اے یار مے باشد دراز

سمک دل گر صید خواهی کم مکن سوفار تیر — مرغ ماہے خوارہ را منقار می باشد دراز

سمک بالفتح وبفتحتین ہر دو آمده ۱۲

وله

کم بکن دست ہوس اے واعظ دوران دراز — گز توکل ہست شرحِ آیۂ قرآن دراز

وله

درد[۵] افگند بدل غم خوبانِ رنگ سبز — نام خیار تا شده مشهور سنگ سبز

وله

برلب از موے میان تو نه نام است ہنوز — زانکه در وصف دہان تو کلام است ہنوز

وله

کجا بکشتۂ تیغ تو جان درآید باز — مسیح گر بزمین ز آسمان درآید باز

بغیر خوردنِ سقے نسبتش نمیزیبد — اگر گزشته سخن بر زبان درآید باز

بخواری جان دہد ہر کسکه از رنج سفر ترسد — نمی باشد ازین ترکی نفس خانه نشین ہرگز

یعنی ازین سبب ۱۲

بآب اشک از دل کم نگردد گرمی آهم — نمیرد آتش از باران ز سنگ آتشین ہرگز

وله

اے عسس باده را چو آب مریز — ریز خونم مگر شراب مریز

تف مکن واعظا بنام شراب — خاک بر روے آفتاب مریز

وله

بیا اے جانِ من باجانِ من ساز — مسیحاے اگر درمان من ساز

وله

مردیم دہست ذکر ز اشعار ما ہنوز — از ما تہیست در دلِ ہر دوست جا ہنوز

وله

رنگ نو پیدا کند دشمن چو میگردد کہن — ماریوحیٰ میشود چون میکشد عمر دراز

قسمے از مار که بہر شکل ظهور میکند ۱۲

وله

سوے در ہر دوست مے بیند بچشم انتظار — ہمچو مه بیرون نیایم گر ز خلوت دو سه روز

دوستان رفتند بہر حج و ہم باز آمدند — من لطوف خانه ہمچون آسیا ہستم ہنوز

وله

بمعترض نکند باکمال بحث آغاز — که بید ہد نه بتبر یکسر مو آواز

---

۵ درد افگندن اگرچه بمقابله درد دادن است اما در محاوره شعرا این کم ۱۲

ردیف السین مهمله

صحن گلشن راندیدم غیر دیوار قفس — نیستم از برگ گل واقف بجز خار قفس

وله

خانه نگذارد هر انکس پرورش درخانه شد — مے پرد گرد قفس مرغے که زاید در قفس

وله

ترکیا نالد دلش از شرم عمر رفته — هر کرا در نزع افزون مے شود شور نفس

وله

عاقبت گفت طبیبم که مرا هیچ مپرس — دارو ے درد تو مرگ است دوا هیچ مپرس

آخر آشفته چو سنبل دل بیتاب شدی — بارها گفتمت از زلف دوتا هیچ مپرس

وله

تا گرفتارم بعشق نو خطے — ریشش خود ترکی ندارم پیش کس

وله

تا ز دندانِ سگانِ کوے او دامان رهد — فرق من بشکست سنگ کودکان از پیش و پس

له ریش خود الخ
ریش بمعنی نیش است
قد بمعنی شکستن ۱۲

ردیف الشین معجمه

گرچه چون رستم از زال جهان هشیار باش — زین کهن روباه اے شیر ژیان هشیار باش

غافل از یاد خدا در دامن شبها مشو — صبح پیری میرسد اے نوجوان هشیار باش

رخ ز اسباب جهان گردان که بهر غارتش — گردش افلاک می آید دوان هشیار باش

نغمهٔ باطل مزن جز ذکر حق اے مرغ دل — کز قفا باز اجل آید نهان هشیار باش

تا نگیرد رهزنِ دنیا سے دون راه ترا — هر دم از نقد عمل اے کاروان هشیار باش

برف پیری بر رخت می بارد از موے سفید — کشت عمرت را رسد اکنون زیان هشیار باش

سبزهٔ خط این نه گرد عارض تو رسته است / میرسد در گلشن حسنت خزان هشیار باش
تابع نفس پلید خود مشو تا بر دلت / در نگردد چیره دست این خصم جان هشیار باش

در رباط دهر دل بستن غلامی غافلیست
چون تو میدانی که هستم مهمان هشیار باش

ولہ

توبه را پس افگنم جام شراب آید چو پیش / تشنه را باشد نه تاب صبر آب آید چو پیش
پس زباد آتش لعلش آب خجلت میچکد / از رخ حسّاد ذکر بو تراب آید چو پیش
گر ز مهر سرکشان نفرت ندارد خاکسار / سایه چون گردد پس پشت آفتاب آید چو پیش

ولہ

بضبط عشق تو ای بت شدم چنان خاموش / زبان بریده بماند چو هر زمان خاموش

ولہ

چو آفتاب رخت نیست شعله زا آتش / شده بتابش حسن تو مبتلا آتش
ز سخت دل نه نماید کسے شرارت دور / کجا ز آهن و خارا شود جدا آتش

بشب ببزم ز سوز و طپش غزل خواندی
زدی بجان و دل ما که ترکیا آتش

درین زمان که بجوید چو کس بکس پرخاش / چه جوی اے بت بدخو بمن تو بس پرخاش

دریغ مرد غلامی چه نیک خو میداشت
نه دوستی بکسش بود نے بکس پرخاش

ولہ

خدا گواه نه بینم از سما گردش / فتد ز گردش حشمت به بخت ما گردش
چو دیگران بتوکل نشسته مے مانم / نه بهر دانه کنم مثل آسیا گردش

دلم بوجد نیاید چو صوفیان زسماع		نمی دهند بمن می که جام را گردش
بکام ما نه چکاند سپهر قطرهٔ آب		نمی دهند بمن می که جام را گردش
رها زگردش گردون شود نه روشن دل		نصیب شمس و قمر هست دایما گردش
هیچ خیری نکند خواجه گر از نعمت خویش	وله	رائگان بهر تموّل بکند محنت خویش
عاقبت ای تیز رو نالی ز درد پای خویش	وله	خاک بر تارک چه افشانی ز گرد پای خویش
بر زمین آهسته رو تا زود بر منزل رسی		ورنه[١/٥] چون اشتر کنی گم ره ز گرد پای خویش
منزل عالی نمیگردد نصیب سفله را	وله	زاغ را چون باز ننشاند کسی بر دست خویش
زموج باده کشد دست از چه زاهد خشک	وله	اگر بر آب روان ترنمی شود پالیش

ردیف الصّاد مهمله

از مژهٔ تیغش کند خون دل بیتاب رقص		میکند از ضربت سنگ گران چون آب رقص
با چنان کوبد ز تحریک سر شکم آن قمر (مقلوب ۱۲)		میکند از آب جنبش سایهٔ مهتاب رقص

گردش عکس مژه در دو طرف چشم چنان
میکند خار و خسک ترکی که در گرداب رقص

نه چون حریف بدست تو زر نهم در رقص	وله	بشوق بر کف پای تو سر نهم در رقص
غم مخور از مرگ کز فکر جهان باشی خلاص	وله	جای شکر است این که زین بند گران باشی خلاص



ردیف الضاد معجمه

ماه بیسم که جمال عارض		کوکب صبح که خال عارض
برفتد از پا زبردست از ملال زیردست	وله	سر نمیخیزد ز درد اندر شکم افتد چو قبض
گرچه من قیدم بدست دشمن افسرده مغز	وله	باغ باغم زان که در باغ سم نه با ابن الغرض
زعکس سبزهٔ خط او نگین الماسش	وله	زمردی نظر آید چنانکه آب بحوض

کنایه از خرمی ۱۲

ردیف الطاے مطبقه

سوئے من ننوشت او یکبار خط	گو فرستم پیش وے صد بار خط

ردیف الظاے معجمه

در دل من نام آن بت همچو قرآنست حفظ	نسخهٔ خال و خطش چون شرح ایمانست حفظ

ردیف العین مهمله

گشته دود از شب لبش و قت رفت خواب از چشم شمع	تا سحر در انتظارت ریخت آب از چشم شمع
سایه افگن ترک مخمورش اگر باشد به بزم	جاے آب ای میکشان ریزد شراب از چشم شمع
زنگ میگردد نه نور طبعم از روے رقیب	خیره میگردد نه چشم آفتاب از چشم شمع

چون پر پروانه سوزد از تجلاے رخت | گر کسے پیش تو بردارد نقاب از چشم شمع
کنایه از فانوس ۱۲

ردیف الغین معجمه

نیست ہمچون لاله اندر سینه ام دو چار داغ | اے گل از عشق تو میدارم بدل بسیار داغ
نیست یکداغ از غم زلف سیاہت بر تنم | دارم از سر تا بپا مانند پشت مار داغ
قرب آن تو خط نشست از سینه ام دیرینه داغ | وله | زانکه مشکل میشود دور از رخ آئینه داغ
تا ز گرد کینه دارم شیشۂ دل را صفا | خوش نباید زانکه در چشم کسے ہم آئینه داغ
مقلوب آئینه
ہست از خون سرشک آلوده ہر موے تنم | یا شد از رنگ بقم این خرقۂ پشمینه داغ
کنایه از جسم بمناسبت خرقه ظاہر ۱۲
خیال زلف تو ہم چشم چنان بر زد دماغ | وله | نگاه مار که چون روشنی ز چشم چراغ
راست گویم که خیزد آہو | وله | گر خورد تیر نگاه تو دروغ

دید سوے نه غلامی گاہے
گوشۂ چشم سیاه تو دروغ

چون ز تاب عارضت باشد نه بی روغن چراغ | وله | گر بود خورشید روشن کم شود روشن چراغ
بغیر از نغمه سنجی نیست کارم | وله | زبانم در دہن طوطیست درباغ
تیره طبع از جلوۂ روشندلان برہم شود | وله | در شب مهتاب اکثر میکند غوغا کلاغ
شب مرا خواب پریشان اینقدر آمد نظر | وله | از سحر تا شام روشن بود در پیشم چراغ

—•◆•—

ردیف الفاء

دارم خدنگش در جگر نیم این طرف نیم آن طرف — مرهم بنه اے چاره گر نیم این طرف نیم آن طرف

بگذر ز دین اے بیخبر دنیای دون خواهی اگر — افگن نه چون احول نظر نیم این طرف نیم آن طرف

از نعلِ سُمِّ توسنش اُفتد غبار جسمِ من — مانند خاک رهگذر نیم این طرف نیم آن طرف

دُو پاره می سازی جگر زان گونه از تیغ نظر — چون چوب را سازد تبر نیم این طرف نیم آن طرف

در خلق یا خیر البشر گشت از کمال تو خبر — چون شد ز اعجازت قمر نیم این طرف نیم آن طرف

بر خط مسطر شد رقم هر مصرعهٔ شعرم چنان — چون تار باشد در گهر نیم این طرف نیم آن طرف

تُرکی چه گفت این مصرعهٔ برجسته در هندی کسے
ہے ناک مین مرغی کے پَر نیم این طرف نیم آن طرف

بت نوجوان چو نگیرم از سر ضعف چوب عصا بکف — چه گرفته سرِ پے کشتنِ من زار تیغ جفا بکف

بخدا اخلاص نمی کنم در دار قبا سے زر لبستم — بهزار جهد گرفته ام سرِ دامن تو بتا بکف

ولہ

مکن مکن دلِ زارم هدف به تیر مژه — مزن مزن تنِ لاغر بتازیانهٔ زلف

نشسته در شب یلدا بکنج تنها ئے — سرود چشم سرایم گهے ترانهٔ زلف

ولہ

سیر کن اظهار خود را تا کند تعظیم خلق — دست چون بنید لبالب سرنگون گردد ظرف

آنکه گویا شد بکنج خانه ماند پوچ گوے — خامی اندر میوه باشد پخته چون گردد ظرف

ولہ

خطِ سیه نرسته بگرد عذار یار — آزادنامه ایست پی لبستگانِ زلف

ع دو پاره ساختن
یکردن پاره دو آمده ۱۲

ردیف القاف تازے

گرزنی تیر بو سم لب سوفار الشوق — عاشق خسته چو بوسد مژه یار الشوق

گر به بیند خم آبروے تو محراب نما — سجده بیش تو کند زاهد دیندار الشوق

ولہ

بفشانده تار نازک تو زنار زلف دوتا عرق — بچمن ز قطره شبنمے گل تر کند ز حیا عرق

مکن از نقاب برون صنم مه روی خویش در انجمن — که گرفت شمع ز خجلت تو ز فرق تا کف پا عرق

چه قدر بدیم غلامیا که بحشر آتش هاویه
بکمال شرم بریخت از رخ خود زدیدن ما عرق

ولہ

شکست رونق بزم تو رفته تا یار — که دارد از گل و شمشاد ها چمن رونق

زحسن عارض تو ماهتاب بے رونق — زتاب چهرهٔ تو آفتاب بے رونق

بگو بگو که چه شد ترگیا ترا بخدا
که هست روے تو فصل شباب بی رونق

ولہ

تا دلم عزم طواف آستانش کرده است — هر قدم سر مے نهد در سجده ها از اشتیاق

منزل تو کوی میخواهم که طے از سر کنم — بگذرانم بر زمین هر گز نه پا از اشتیاق

ولہ

شیوهٔ بخشش سزوار دلو چه آموختن — گز برائے خاطر تشنه بخود در آب عزق

ولہ

سگان بسنگ نه بی استخوان در آویزند — چنانکه مردم نا بهه بمبر دبان ناحق

ولہ

می برد رنگ سلامت دل چو شد لبریز حرص — دلو چون گردد لبالب می شود در آب عزق [نام شهر ۱۲]

خاکساران را مکن پامال کز پاشت خاک	وله	چون بجنبش مے درآید می فتد بالای فرق
میزبانِ مفلس از مهمان باندیشد چنان	وله	کز غمِ باران بترسد صاحبِ دیوار شق
خواجه از غایت هوس تا فرق	وله	گشت در بحرِ آرزوها غرق
بگذرے از پل از سبکساری (پل صراط ۱۲)		خس نگردد بقعر دریا غرق
برد مضمونم از گرامی لیک (نام شاعر ۱۲)		هست در بانگ زاغ و طوطی فرق

کس ندیدم چو آفتاب رخش
رفتم از غرب ترکیا تا شرق

ردیف الکاف تازی

باز در راهش دل دیوانه می افتد بخاک		باز این وحشی بهر دیوانه مے افتد بخاک
می جهد بیرون ز دل رازِ نهانی وقت خشم		دیگ چون در جوش آید دانه می افتد بخاک
پامکش از پیش دشمن تا سرِ تو نشکند		جنبد از بینا و سقفِ خانه می افتد بخاک
گر ز تابِ عارضِ او بر زمین غلطم چه شد		شمع چون روشن شود پروانه می افتد بخاک
بردم بخویشتن چو بسا آرزو بخاک	وله	پر از امید هاست دلم تا گلو بخاک
در جامه جسم دون ز خوشامد چنان فزود		بالد ز تاب مهر چو شاخ کدو بخاک
عهد شباب رفت بغفلت ولی بشیب		در سجده نه بپیش خداوند رو بخاک
ز کمندِ رشتهٔ زلفِ او نرهی بزور کشاکشے	وله	دل زار کاغذ بادسان چو خوی بردی هوا یک

بهزار بار نگفتمت که گداز عشق غلا میا
سر تو شکسته شد آخرش که نبود سنگ جفا سبک

می طپم از سوزش عشق تبان در زیر خاک
نیست با من بعد مردن هم امان در زیر خاک

هست داغ سینهٔ من هم عیان در زیر خاک
ماند با من بعد برگ این گلستان در زیر خاک

بر مزارم سایه جز دود چراغ کشته نیست
هست با من آسمان هم سرگران در زیر خاک

از زمین گنجینهٔ مدفون برون آراسته بخیل
بیش زان ساعت که خود باشی نهان در زیر خاک

وله

ز آتش آهم لند لخت دل بیتاب خشک
کی بود از تابش خور پارهٔ سیماب خشک

کی شود از گریه آب دیدهٔ پر آب خشک
تا نمیرم نه خواهد گشت این سیلاب خشک

پر کند پیمانهٔ دل هر که از آب هوس
وقت گردیدن بود چون کاسهٔ دولاب خشک
کنایه از مرگ ۱۲

با صفا رانیست سیرابی نصیب از بحر خلق
در صدف ماند دریا گوهر نایاب خشک

وله

کردم از سودا اش در پیری گریبان چاک چاک
چون کند سیپاره را طفل دبستان چاک چاک

شانه دما تا بتار گیسویش دل بسته ایم
از گریبان چاک و ما دامان چاک چاک

کاغذ بادی صفت منشور اقبال مرا
کرد چرخ پیر سر مانند طفلان چاک چاک

چون گل شبو کند هر روز بر بام فلک
صبح از شوق بناگوشش گریبان چاک چاک

دامن دل از کرشمهای نگاهش پاره شد
چون کتان گردد ز نور ماه تابان چاک چاک

نامهٔ شعرم و زید از مدعی ترکی چه باک
کرد طفل بی خرد فرمان سلطان چاک چاک

کار مردم گر روان داری شود جایت بفرق / ورنه همچون سوزن بشکسته می افتی بخاک

دشمن چو شنده را خون کن ز گرد انکسار / سر بباد آتش چو زد آتش بزن از مشت خاک

وله

چیسخ با پختگان بود دشمن / میوهٔ خام کم فتد بر خاک

وله

نه ترک پاس نمک کن که میشود همه شب / سگی ز صاحب خود پاسبان ز پاس نمک

وله

من از نظارهٔ نوشین لب تو می لغزم / چنانکه پای بلغزد به پوست لغزک

وله

کسیکه زیر نگردد برو ز از صد کس / تمام شب ته و بالاش میکند یک کیک[هندی آم ۱۲]

ز شیر نر نگریزم و لیک بگریزم / بگویدم چو کسی در رسید اینک کیک

چه غم ز سختی خصم ار چه لاغرم ترکی / که قطع می شود آهن ز رشتهٔ باریک

ردیف الکاف پارسی

لشکنم شیشهٔ حیا بر سنگ / برزنم جامهٔ ریا بر سنگ

عاشقان می زنند در هجر / سنگ بر سینه سینه ها بر سنگ

وله

تکیه بر خاک ارزوی خالیف مباش از نام جنگ / کس نبر با غیر سر تیغی زند هنگام جنگ

ردیف اللام

سر بسر یاد از خم گیسوی او دارم بدل / قصهٔ زلف درازش مو بمو دارم بدل

زخونِ من غلامی نیست خوفِ محشرش هرگز | وله | بان ماند که مختار است در روزِ جزا قاتل

هرچند که از نشترِ غم خون رود از دل | وله | زنهار نه سودای تو بیرون رود از دل

تا معنیِ زلفِ تو به تعجیل به بندم | ترسم که نه این مصرعهٔ موزون رود از دل

شجاع را چه بود حاجت از قد و قامت | وله | که کس نه بر سرِ ضیغم زند کجک چون پیل

خاک رهش بدیدهٔ خونبارم افگنید | وله | بند آید زود تر رهِ آب روان بگل

چنان زلوحِ دلش محو می شود یادم | وله | که چون ز صفحهٔ کاغذ حروفِ کلکِ زغال

لاغری از فریبی دارد کمال | وله | کس نه بیند بدر را همچون هلال

دشمنِ اهلِ کمال است آسمانِ کج پسند | وله | تا بشکلِ ماه کامل نیست داغ اندر هلال

کاشکی جمله شی حرام شدی | وله | کردی ایزد مگر شراب حلال

میکند گردون کجا در نعمتِ سرکش کمی | وله | از ثمر خالی سری ماند درختِ نارجیل

چون دلم چو شان نباشد از سحاب گریه | وله | جوی بارِ خشک کز باران شود پُر موجِ سیل

ز رهنمای مُردم کناره گیر ای شیخ | وله | بسانِ جاده نباشد که تا سرت پامال

ردیف المیم

یا رسول الله نگویم عاشقِ زارِ توام | بنده ئیک از بندگانِ کفش بردارِ توام

ای شفا بخش از مسیحا نیستم چشمِ بهی | دارو از دستِ خودم ده که بیمارِ توام

کلبهٔ تارم شبی روشن کن از انوارِ خویش | شد بسا روزی که من مشتاقِ دیدارِ توام

همچو ترکی نیست یادم راستی قصر بهشت
تا بخاک افتاده زیر کاخ دیوار توام

ناله بر پا کنم که یا نکنم
دشت دریا کنم که یا نکنم

ای رفیقان ز زار ناله ها
حشر بر پا کنم که یا نکنم

گفتگوی از آن لب جان بخش
با مسیحا کنم که یا نکنم

ای جنون مژدهٔ بهار رسید
رخ بصحرا کنم که یا نکنم

یار من ترکیا بخواب آمد
دیده را وا کنم که یا نکنم

کاکلش زنجیر کرده در گلو انداختم
این رسن تدبیر کرده در گلو انداختم

سینه لبریز از خدنگ نوک مژگانست یا
ترکش پر تیر کرده در گلو انداختم

چون حمایل دست آن گلفام امشب از عمل
تا سحر تسخیر کرده در گلو انداختم

می پرستان بر در میخانه شب دستار خویش
شحنه را تعذیر کرده در گلو انداختم

تار زنار بت کافر طناب دار سان
شیخ را تشهیر کرده در گلو انداختم

لقمهٔ زهر فراق یار هنگام وداع
تکیه بر تقدیر کرده در گلو انداختم

مدتی بود از غم او طبل در زیر گلیم
این دهل تدبیر کرده در گلو انداختم

کنایه از راز پنهان ۱۲

نقل قند آن رخ خوش خط او از خط خویش
ترکیا تحریر کرده در گلو انداختم

زبرد میدن خط نگار می ترسم | برنگ باد خزان زین بهار می ترسم

زموج آب دم تیغ تیز سر نکشم | مگر ز خنجر مژگان یار می ترسم

الم بود نه ز برگشتن زمانه مرا | مگر ز گردش چشم نگار می ترسم

جواب آن غزلی ز هست ترکیا که بگفت
بمرتضی که ازین ذوالفقار می ترسم

ولہ

از شهر تا بگوشهٔ صحرا نشسته ایم | بی فکر از تعلق دنیا نشسته ایم

برخاستیم نی پی تعظیم کس دگر | تا رو کشیده از همه تنها نشسته ایم

تنگ آمدم ز جنگ تو یار دگر کنم | خط ثبت زاشتی بنگار دگر کنم

(بمعنی صلح مجازاً محبت ۱۲)

آخر ز ترکنازی چشم تو شاه حسن | همچون گدا سفر بدیار دگر کنم

یا دم عذاب گور خود آید غلامیا
گر ناگهان گذر بمزار دگر کنم

بوصف آن خط سبزش سخن سرسبز میدارم | چو بسته از شکر خندش دهن سرسبز میدارم

ز ابر دیدهٔ نمناک دایم در غم چشمش | چراگاه غزالان ختن سرسبز میدارم

پرید اندر هوای حسن سبزش طایر جانم | برنگ بال طوطی تا کفن سرسبز میدارم

نمی بوسم غلامی بی سبب چاه زنخدانش
ز آب بوسه ها سیب ذقن سرسبز میدارم

کوشش بیجا کند کی رزق انسان بیش و کم | از دوا باشد کجا عمر طبیبان بیش و کم

گرچه گردیدند مثل آسیا هر روز و شب — هم نشد یک دانه از رزق عزیزان بیش و کم
گوشه گیران را خدا از غیب روزی میدهد — دیگران کی می نماید کوشش نان بیش و کم
چاک شد پیراهن عمرم زخار فرقتش — تا کنم از باغ وصالش گل بدامان بیش و کم

چند روزی گر امان یابم از دست اجل
ترکیا پس می کنم ترتیب دیوان بیش و کم

کی پی طاعت حق حلقه در می بندم — معصیت شیوه شد از خلق نظر می بندم
گرچه از ضعف نخیزد ز سر خاک تنم — هم بوصف قد بالاش کمر می بندم
بسته ام چشم نه از روی جهان بهر ریا — از پی نفس لعین راه گذر می بندم
این سگ نفس من از حرص کجا سیر شود — گو دهانش بدو صد لقمهٔ زر می بندم

قرب ایزد نه بجز دوری مردم گردد
دل ازین رو نه **غلامی** به بشر می بندم

صد توبه کرده نیت دیگر بنا کنم — جز قبلهٔ رخ تو نماز از ادا کنم
دل ریزه ریزه گر شود از سنگ فاقه ها — مانند کوهسار نه جنبش زجا کنم
بینم نه غیر سایهٔ تاج سد بفرق — گر سر بزیر سایهٔ بال هما کنم
از ظلم گنگ لشتن (نام ۱۲) وزاید ای میرزا (نام ۱۲) — در روز حشر محشر دیگر بپا کنم
(این شعر در هجو واقع شده ۱۲)
ای سرو خوشخرام بآن ره که آمدی — دل را کنم نثار که جان را فدا کنم

ولہ

بی تعلق تا شدم گشت از سر من بار کم — بعد مردن چون شود بیمار را آزار کم
(معنی درد ۱۲)

تا بوقت سبحه گردانی شود زاهد خموش
آسترد صیّاد چون دامی کند گفتار کم

بیشتر پاکیزه مضمونی نمی آید بدست
غوطه زن را می رسد در کف دُرِ شهوار کم

ولهٔ

سالها دل در خمِ زلفِ معنبر داشتم
مدّتی از گیسویش زُنّار در بر داشتم

شب همه شب بر اُمید وعده های باطلش
چشمها تا صبحدم بر حلقهٔ در داشتم

(رعایت چشم با حلقه ظاهر ۱۲)

شد مکدّر خاطر از لوثِ تعلق ها مرا
ورنه در پاکیزگی طبعی چو گوهر داشتم

خورّم آن روزی که دستِ من بدست یار بود
خوشتر آن دقتی که بر زانوی او سر داشتم

بر تنم گویا غلامی اژدر پیچیده بود
بسته تا اندر میان همیانِ پر زر داشتم

[illegible]

در گوشِ گل ز حسن تو ای گل خبر کنم
وز زلف تاب داده بسنبل خبر کنم

از خاک مال فقر که شد فخر من نصیب
با حاملانِ بارِ تحمل خبر کنم

ترکی ز نغمه های گلوسوز و دل گشت
با روح پاک بلبلِ آمل خبر کنم

(کنایه از استاد طالب آملی ۱۲)

پیمانه به بخشای که دست تو ببوسم
وز مستیِ او دیدهٔ مستِ تو ببوسم

خوش آنکه تو با من دهی از نشه چو دشنام
من لعلِ لب باده پرست تو ببوسم

یکبار بهر جای که از شوق نشینی
صد بار من آن جای نشستِ تو ببوسم

ولهٔ

چین را جبین زلفِ تو ایثار می کنم
قربان بتار موی تو تاتار می کنم

هر فرد همچو صورت دلوار می شود
آنجا که نقش نظم خود اظهار می کنم

(مناسب فرد و نظم)

با دوستان دوست نه زیبا است دشمنی | | تا ہمچو یار طاعت اغیار مے کنم

ترکی مدان که زیر زمین زر کنم نهان
خاکی بفرق درہم و دینار مے کنم

اے مسیحا جان بلب از شوق دیدار توام		من مریض لا دو از چشم بیمار توام
شحنه بخاک ریخت شرابی که داشتم	وله	مینا شکست از مئے نابے که داشتم
پیش از دور روز مانند زنگ سیه مو		آخر گریخت رنگ خضابی که داشتم
		رنگ گریختن پریدن آمده ۱۲
سرمه اپناشته خاک در دلدار بچشم	وله	روشنی کرده غبار قدم یار بچشم
کافر عشق تو گردد چو به بیند ناگه		نرگس مست ترا زاهد دیندار بچشم
در قصر دهر رتبه و جاہے نیافتم	وله	جز تاج فرق خویش کلاہے نداشتم
چون تاخت ترک غمزه او بهر غارتم		بے کنج گور ہیچ پناہے نداشتم
بزور ناتوانی گر زراه یار مے خیزم	وله	فتم چون نقش پا ہر جا نه دیگر بار مے خیزم
بغیر از چند تاری نیست دامانی که من دارم		بیا برسید ہر جا کش گریبانی که من دارم

بهر دم تازه ترکی ہست داغ سینه ریشم
نه آسیب خزان یابد گلستانی که من دارم

شب نظر بر قامت آن خود پسند انداختم		گرچه پستم چشم بر جاے بلند انداختم
		کنایه از قامت ۱۲
گرچه من پیر و ناتوان شده ام	وله	خادم عشق نوجوان شده ام
در غم چشم سرمه سای کسے		زار چون میل سرمه دان شده ام

تا سراغِ من نه‌گیرد رقیب روسیاه — کوی یار امشب چو شِبل برخاکِ غلطان آمدم

وله

دولتِ صد بادشاهی در فقیری یافتم — گنجِ سیرِ شش جهت در گوشه گیری یافتم

چون خطش آمد مَین همراز شد اما چه سود — آنچه می جستم به برنائی به پیری یافتم

وله

برنگِ هاله میخواهم که از شوق — شبی ای مه جبین گردِ تو گردم

وله

خطِ گویای نماند چون زبان لکنت کند — بد شود خطّ نکو گر ریشه آید در قلم

وله

کنی لطف ار بیا زاری خوش استم — بریزی خون که بگذاری خوش استم

وله

بیرون ز خانه می نهم پا ز درد چشم — جُنبم بسان سنگ نه از جا ز درد چشم

بینا به تیرگی ام و کورم بروشنی — کارم چو شپرک شده دارد از درد چشم

وله

از درِ تو دور تا از گردش دوران شدم — خاک بر سر دربدر حیران و سرگردان شوم

وله

پیاده در پیت ای شهسوار گردیدم — بجستجوی تو مثل غبار گردیدم

زکوفتِ سُمِ اسپِ سرم نبر خیزد — مگر ز تیرِ نگاهش شکار گردیدم

وله

چه گلها از غمت ای گلبدن در سینه میدارم — تماشا کن که سر تا پا چمن در سینه میدارم

وله

مرگ در زیست بسر بود نمیدانستم — این قیامم بسفر بود نمیدانستم

شعله سوز دلم هست که خوانم آهش — اشکِ من خونِ جگر بود نمیدانستم

وله

تن چنین کاست ز بار دنیا — کز سرِ خویش گرانی دارم

وله

چنان شکم شده سیرم ز مهمانی چرخ — که نانِ گریهٔ مسکین به تیر میدوزم

کنایه از غایت افلاس ۱۲

وله

سخت جانم ز تن چو جان نرود — گر برای وداعِ یار روم

✢

کنی از دروغ وعدۂ وصال ہم نمیرم	ولہ	نشنیدۂ کہ دنیا بامید ہست قائم

مطلع غیر منقوط

اوّل اوّل سرِ دعا کردم		ہوس دُرِّ مدعا کردم
مہ جبین ہمنشین آوردہ اُم	ولہ	آسمان را بر زمین آوردہ اُم (کنایہ از کار مشکل ۱۲)
از پئے انتظار او ہر بار	ولہ	گاہ بر بام و گہہ بدر آئیم
شد بنوعی سوزِ لختِ دل فزون از آبِ اشک	ولہ	چون زباران بیشتر تابد پُرِ شبتاب کرم
بر سرِ خصم کہن قابو نیابے زود تر	ولہ	گرگ باران دیدہ می افتد ز دشواری بدام
بحر و بر را نگذارد چو بر آید آہم	ولہ	خشک و تر جملہ بسوزد چو فزاید آہم
بگفت از ناز آن نا آشنا نگریست چون سویم	ولہ	ترا من می شناسم لیک نامت شد فراموشم
بنوعی میزند با من سخن نا آشنا گشتہ	ولہ	کہ گویا پیش ازین گاہے نہ باوی آشنا بودم
بیاد حق چو نہ بستم دل از درون بندم	ولہ	چہ سے شود چو در دیدہ از برون بندم
بمدعی ندہد نقش پائے من دستے [illegible]		کہ کوے او چو روم نعل واژگون بندم
ببزم یاوہ گویان کیور تھل (نام شہر ۱۲)	ولہ	نہ غیر از کُل کُل حرفے شنیدم (سخن پوچ ۱۲)
کنم در دم چو زنگی کاغذ ار شعر	ولہ	کم از کلک فرنگی نیست کلکم
شبِ گلستانِ عارضش از شوق	ولہ	ہمچو قرآن ورق ورق گشتم
یل اپرنج گر روی دستے زند	ولہ	کجا لیس خم از ہیئت او زنم (کنایہ از گریختن ۱۲)

ضعف میگردد فزون از گردش قسمت مرا | وله | هر کجا ترکی برای آب گردش میروم
آب گردش معروف ۱۲

ساقیا لخت دل برای کباب | وله | همچو مینا در آستین دارم

زشت پوشیده بماند بلباس نیکان | وله | تلخ بادام چو در کسوت شیرین بادام

میشوی شیرین سراپا گر برنگ نیشکر | وله | پوست بر کند از تن هر عزیزی تلخکام

کوچه گرد آشفته‌ئی باشد ز خلوت خانه‌ام | وله | شیر باشد پاره پاره چون رود اندر شکم

ترکی کلاه فقر بسر تا نهاده ام | وله | زانو برای حضرت سلطان نمی زنم
کنایه از تعظیم ۱۲

در ره میخانه گر واعظ شود با من دوچار | وله | تا بپرسد گویمش حضرت بمسجد میروم

بدشنام لبش بود آرزویم | وله | نصیب غیر شد چون بوسه آن هم

با من از ضعف تاب جنبش نیست | وله | زنده ام لیک مرده را مانم

ناصح درین گمان که گرفتم نصیحتش | وله | من سرنگون از آن که بگوشش چسان روم
گرفتن قبول کردن و پذیرفتن ۱۲

شرم می آید که یار آید اگر بر تربتم | وله | نیست جان اندر تنم تا بار قربانش کنم

ثبت از فراق نامهٔ آن دلربا کنم | صد بار ته نمایم و صد بار وا کنم

انجام تا کلام مخاطب می شود | مانند کوه نی بسخن ابتدا کنم

شعلهٔ آه ضعیفان کی بجوش آید دلش | وله | آتش اندر تن نیفتد از پر شب تاب کرم

امروز سحر از آن ماه من آمد | وله | شاید شده آگاه که مهمان شبی ام

ترکیا بنگر شعور واعظ ناشسته رو | وله | جامع المتفرقین را میکند لاله نام

گهه بخون از خنجر مژگان خونخوارش طپیم | وله | گهه بخاک از آتش گلنار رخسارش طپیم

چشم میدارم که وقت قتلم از بالای بام | او کند نظاره و من زیر دیوارش طپم

ماهی بی آب سان هر شب با آب گرم اشک
تا سحر ترکی بیاد چشم بیمارش طپم

هست موذی را بموذی از ازل همسائگی | سر زوید جز مغیلان هیچ در پای زقوم
دیده ام تا از غبار کوی جانان روشن است | ولہ | موی مژگانست ترکی سرمۂ طوم بچشم
بچشم خاک درت ای سوار می رویم | ولہ | بیا بیا که ز راهت غبار می رویم
قدم قدم ز سر شوق از مژه جاروب | | غبار جادۂ آن شهسوار می رویم

بیا که از مژه خاشاک و خس ز دیر ترین
ز رهگذار تو ای شهسوار می رویم

ردیف النون

آنچنان مضمون نواز فکر من آید برون | بی تکلف از زبان ها چون سخن آید برون
گر رود ذکر شش بخاک کشتۂ تیغ غمش | پارۂ قلبش چو سیماب از کفن آید برون
یاد سیر بوستان با یار داغم می دهد | گر کسی با گل رخ خود از چمن آید برون
رازق او هست شاید غیر خیر الرازقین | آنکه بهر رزق از قصر وطن آید برون
درد عشق افزاید از درمان بیدردان چنان | کز ستردن بیشتر مو ها ز تن آید برون

[۱] نام تخلص استاد شاه دکن ۱۲ | اول از داغ[۱] و گرامی پرسش ترکی خبر[۲] | اینجا خبر بمعنی حدیث ۱۲

[۲] نام و تخلص ۱۲

چون نسیم آن کسکه از باغ دکن آید برون

معنی رنگین کجا از دل شتاب آید برون — عطر کز گل با هزاران پیچ و تاب آید برون

تا شود از جلوه اش پیدا تن گم گشته ام — سایه میگردد عیان چون آفتاب آید برون

چون نباشم غرق در فکر لب میگون یار — مست کی از موج دریای شراب آید برون

تا نباشم منقلب چون مه ز گردشهای چرخ — بخت واژونم کجا از انقلاب آید برون

تا چکد خون دل پر شورم از سوز غمش — آب در وقت برشتن کز کباب آید برون

طرح مشکل میشود سرسبز جز دقت کجا — کز زمین سخت بی کاوش نه آب آید برون

جز ملامت ها نمی جوشد دل شوریدگان — ناله بی ضربت نه از تار رباب آید برون

گشته ام بسمل ز تیغ چشم میگونش از آن — از لب بر زخم من بوسه شراب آید برون

نو عروس طبع زاید معنی نادر بدیر — بعد مدت کز صدف در خوش آب آید برون

لب چش لذات دنیا می نگردد رستگار — کی ز طشت انگبین پای زباب آید برون

تا به پیری ترک کیا داغ غمش در دل بود
آنکه از باغ جهان فصل شباب آید برون
یعنے در جوانی می مرد ۱۲

خواجه از عالم اسباب نیاید بیرون — کاسه از گردش دولاب نیاید بیرون

آفتاب رخش از بام چو گردد طالع — از فلک مشعل مهتاب نیاید بیرون

میرسد دست بمعنی نه بجز کاوش طبع — تا زمین را نکنی آب نیاید بیرون

ضربت عشق کند فکر تو رنگین که ساز — نغمه بی سیلی مضراب نیاید بیرون

از سر کاکل پُر تاب نه تابِ گردم
تا روانِ تن بیتاب نیاید بیرون

زاید از زاده ناپاک کجا پاک گهر
در خوشش آب ز سیلاب نیاید بیرون

تا تن و جان دل و هوش و حواسش باقیست
ترکی از خطه پنجاب نیاید بیرون

نظر دارم بروی یار پنهان
چه گلها چیستم از گلزار پنهان

بدستم دست او در بزم لیکن
دو چشمش چار با اغیار پنهان

ببوسم لعل میگونش نهانی
که می را میخورد میخوار پنهان

کنم مخفی دل خون گشته تا کی
بود تا چند این افگار پنهان

عیان گردید راز عشق آخر
چو جان گو کردمش بسیار پنهان

بود نادان زند کو باده ظاهر
که دانا می کند این کار پنهان

دگر ره هر چه بادا باد ترکی
روم امشب بکوی یار پنهان

کند خون پاک از مژگان گریبان آستین دامن
بکار آید شب هجران گریبان آستین دامن

برم پیراهنِ خویش ار سلامت از سگ کویش
بدرّد آخر سش دربان گریبان آستین دامن

جنون نگذاشت بهرِ چیدنِ گلهای گلزارش
بتن پیراهنم یاران گریبان آستین دامن

ز روی تیغ خود می شوید از خون مرا قاتل
مگر کی باشدش پنهان گریبان آستین دامن

شب فرقت چو همه روان سرشکِ چشمِ پر خونم
بشوید تا سحرگاهان گریبان آستین دامن

له این غزل
حسب طبع نواب
حسین میان آقای
خورشید ۱۲

کنم تا قطع از جوش جنونش با قبای من
قمی دوزند خیاطان گریبان آستین دامن

دل دیوانه ام چیند گل باغش اگر باقی
بود از بخیهٔ طفلان گریبان آستین دامن

نه وقت سیکشی جز گوهی تبنانم عسس گیرد
که من دارم نه بی تبنان گریبان آستین دامن

نمایم بر قعه دخت رز سشش یاد در دم مقدم
کنم فرش ره مستان گریبان آستین دامن

ببزمش یار دل ظاهر شود بر غیر چون ترکی
کند ز چشم خون افشان گریبان آستین دامن

نه برخیزد تازه فکر از طبع یاران کهن
میوه کمتر می رسد در نخل بستان کهن

شد ز پیکان تو هر لوح عظام سینه ام
کرم خورده چون بود اوراق دیوان کهن

در دل فرتوت می گنجد کجا عشق جوان
بر نتابد بار چیز جامه دامان کهن

تن به تنگ آید ز جان چون سال عمر افزون شود
بار دوش میزبان باشد که مهمان کهن

در دم پیری بده حلوایم از لب بوسه ها
نرم می باید غذا از بهر دندان کهن

کی جواب خشک با سایل دهی ای خان نو
بشنوی گر ذکر فیض خان خانان کهن

نیست آن روز و شب یلدا که بر من ترکیا
نو بلا بارد نه از گردون گردان کهن

نیاز من نگر و ناز نازنینان بین
فتادگی من و سرکشی ایشان بین

کند لب سینهٔ من کار نیش عقرب ها
حروف نیشتر پند همنشینان بین

دماغ همسری ام می پزند همنغزان
خیال خام حریفان کوته بینان بین

ل بقدر بیان آن نمای
خورد ۱۲

ز پای مالیٔ هر روز و شب بشد ترکی
تنم غبار رهِ توسنِ حسینان بین

اے فدائے سرو بالایت نہ من صد ہمچو من
روز و شب محو تماشایت نہ من صد ہمچو من

ذرہ سان تابندہ گردیدند از پا تا بفرق
از فروغِ مہرِ سیمایت نہ من صد ہمچو من

در میان خاک و خون اُفتادہ اندر کوے تو
کشتۂ تیغِ ستمہایت نہ من صد ہمچو من

زخمیٔ تیرِ اُمیدِ وصلت افزون از شمار
بسملِ تیغِ تمنّایت نہ من صد ہمچو من

ترکیا گفتی غزل چون واقفِ عذب البیان
تشنۂ شیرین سخنہایت نہ من صد ہمچو من

خستۂ شمشیرِ مژگانت نہ من صد ہمچو من
بستۂ گیسوی پیچانت نہ من صد ہمچو من

میدہد جا ہر کسے در سینہ پیکانِ ترا
وز دل و جان گشتہ قربانت نہ من صد ہمچو من

عندلیبِ گلشنِ حسنت ہزاران گشتہ اند
قمرے سرو خرامانت نہ من صد ہمچو من

ترکیا شد نقشِ نظمت بستہ در دلہای خلق
حرزِ جانہا کردہ دیوانت نہ من صد ہمچو من

در ہند گشت ناسخ (نام شاعر ۱۲) ہر میر (نام شاعر ۱۲) شعرِ من
ایران گرفتہ است بجاگیر شعرِ من

بر دل اثر ز شوخیٔ (نام شاعر ۱۲) طبعم نہادہ دست
ناخن زند بسینہ تاثیر (نام شاعر ۱۲) شعرِ من

در فکرِ تار موے تو تا دل بتافتم
بر پیچ شد چو زلف گرہ گیر شعرِ من

از بسکہ وصف ہای قدت گفتم اے جوان
برنا شود چو مے شنود پیر شعرِ من

ترکی بزادم ارچه بهندوستان مگر
ایران گرفته است بجاگیر شعرِ من

در هند نه تنها است بسیاران سخنِ من
بروند بجود مردمِ ایران سخنِ من

هر مرغ چمن رقص نماید چو سراے
اے بلبل خوش لهجه به بستان سخنِ من

از بسکه ثناے لبِ لعلِ تو بگفتم
تابنده شده از لعلِ بدخشان سخنِ من

یکبار دریدند بیاض از سرِ خجلت
بشنید چو در بزم حریفان سخنِ من

بنگر که بصد شوق بقانون و ربابے
در بزم سرایند مستان سخنِ من

نایم ز در خانه برون گرچه غلامی
رفت است مگر تا بصفهان سخنِ من

وصف قمر روے تو داند زبان زبون
باشد میانِ کوے تو ذکرِ جنان جنون

زاهد که از خودی نه بکعبه در آمدی
آید بر آستانِ تو سجده کنان کنون

محروم اگر کنند غلامی چو نقشِ پا
حاکم کجا شود ز رهِ دلبران برون

روے تو هست آن چنان روشن
خور نباشد بر آسمان روشن

اے صبا خاک پاے یار بیار
تا شود چشمِ عاشقان روشن

اے غلامی ز آفتابِ سخن
نامِ من گشت در جهان روشن

روشن بجهان گشت چراغِ سخن من | چون مه بفلک هست دماغِ سخن من
شهباز معانی بزند پنجه بروئش | بگرفت هران کس که کلاغِ سخن من

با دُرد حریفان نکند میل غلامی
بکشید هران کس که ایاغ سخن من

خنجر حرفِ ملایم بر عدو باید زدن | کفش منّت بر سرِ آن تندخو باید زدن
تا نه بکشاید بغیبت مدعی زخمِ دهان | بر لبش از سوزنِ احسان رفو باید زدن
تا نه سوزد گرمی او سینه اے ساغر کشان | بادهٔ آتش صفت بر آب جو باید زدن

ولہ

چون قضا آید زدینا هر بشر آید برون | نیست مردی کو ز مردن پیشتر آید برون
سخت گفتارت دلِ دشمن بجوش آرد و گر | بر زنی گر سنگ بر سنگے شرر آید برون
کثرتِ نعمت نشانِ مُردن دونان بود | میدهد جان چون ز جسم مور پر آید برون
با خموشی میل کن تا نغز گفتارت شود | بستہ چون ماند صدف از وی گهر آید برون

ولہ

کی درم از تنگ دستِ ممسکان آید برون | شهد نگزارد مگس از تن چو جان آید برون

ولہ

زین کهن بزمی کجا باشم بجز مُردن بُرون | تا خزان ناید نباشد بلبل از گلشن برون
نگر زد از تنگ نای دهر نفسِ فربه است | سر که غیر از رشته گرد از روزن سوزن برون
کذا فیه ۱۲

ولہ

بچشم خلق مشکل نیست اے دل پارسا بودن | مگر پیشش خدا دشوار باشد با خدا بودن
کجا رسم مسلمانست ای کافر بغیر از تو | که در دل دشمن جانی و ظاهر آشنا بودن

ولہ

همره نیکان نباید زشت آئین داشتن | نیست لازم کینه را با مرد بے کین داشتن

غیر زین شکر دهانان نیست آیین کسی — ترشروی کردن و لب های شیرین داشتن

وله

از گران باری سبکسار بنا شد کمتری — همره چوب زود یا شود آهن بیرون

وله

ز گل باید نه در گوش تو وصف ای سمن گفتن — بروی ماه می زیبد نه از شمع سخن گفتن

نزیبد با قد بالا و زلف عنبر افشانت — ثنای سرو باغ و خوبی مشک ختن گفتن

نه عیب رفتگان بر گو نه بی عیب است گفتار — که هم عیبی بود عیب ز مردان کهن گفتن

مکن آلوده لب از غیبت زال جهان ترکی
نباید مرد دانا را سخن از قحبه زن گفتن

چیست زود از نظم و نثر از بر نماید یاوه گو — طفل ما هر شیئی را بیند از دو شتاب اندر دهن

وله

کاش می باشم بهجرت مبتلا در درد چشم — تا نیاید در نظر بعد از تو روی دیگران

نخواهم تیغ مژگان ترا غیر از جگر خوردن — که باید حربه گردن شکن را بر سپر خوردن

لب من خشک میگردد چو بوسم لعل شیرینش — که افزون تشنگی می باشد از شهد و شکر خوردن

پست عیشی بود از پند من کین باده دیرین — فرح می بخشد آخر گرچه باشد تلخ در خوردن

بهر جامی نو رستم تازه معنی را بر یاران — که بی تقسیم واجب نیست تنها نو ثمر خوردن

وله

شوی فرشته چو دایم برای حق خیری — چنانکه بهر خورش در لیالی رمضان

وله

از خنده گاه این بت سنگین دلم شگفت — کین گریه های سخت چرا میکنی مکن

وله

بانگ ز سلاسل است که ناقوس برهمن — فریاد غلامی که صدای جرس است این

وله

زیر و بالا است بوریا بر من — خوشنما هست این قبا بر من

چون گدایان کوچه گردنیم — می بردر شاه بادشاه برمن

از غم هجر تو گر مانم سلامت بعد زین — وله — نام خوبان را نگیرم تا قیامت بعد زین

منازان برخود از تحسین بشعرت میکند نادان — وله — که به باشد ز تحسینش اگر دانا کند نفرین

دل تهی دار از هوسها گر سلامت آرزوست — وله — دلو خالی تا بود از غرق باشد در امان

رخ بسوی ته نشینان کن که گردی بامراد — وله — دلو در چه میرود خالی و پر آید برون

نبود گرچه خدائی سخن ولی میداشت — وله — بدور خویشش خطی از بهیب بسر دل من

مصرعهٔ برجسته از طبعم چنان آید برون — وله — تیر قدر انداز گر بشست کمان آید برون

آخر از کاشانهٔ جسم تو جان آید برون — عاقبت مهمان ز قصر میزبان آید برون

نیست بی برگی اگر مقراض الفت از چه رو — بلبل از گلزار در فصل خزان آید برون

بر دل نازک گران بار عتاب انداختن — وله — جان من سنگیست بر جام حباب انداختن

۵۱ بی زبان گویا ز تاثیر دم پاکان شود — از نی قلیان صدا خیزد ز آب انداختن (اینجا بمعنی آب کردن است)

بدگهر از صحبت پاکان نباشد با صفا — بوی می زائل نگردد از گلاب انداختن

بر سپهر نظم ارتقا می کند حاسد چه شد — خاک بر روی می فتد از آفتاب انداختن

امشب از شمع بزم غیر شوی — وله — تا سحر خانه می کنم روشن (از بمعنی کسر ۱۲)

چشم روشن گشت تا شد چار چشم آن حور عین — وله — دیدهٔ کم بین شود آری ز عینک دوربین

آفت رسد ز رحمت بی وقت بر گیاه — وله — باران بلا بود پی کشتی نشستگان

بر نج و صدمه می باشد سخاوت پیشه را کاری — وله — بنا رو بر نهال بارور چون سنگها باران

۵۱ روزی در مجلس نواب نظام الدین خان جلال آبادی قلیان تازه گران بها شخصی برای نذر آورده بود و هم حاضر بود بیاتی تعریفش کردند و فقیر این شعر در وصف قلیان بدیهه خوانده مهمان دم نواب موصوف قلیان من عطا فرمود ۱۲

[illegible] ۱۲

غم مردن بدل ای بی‌خبر کم کم گوارا کن	وله	درین ناسور زخم نیشتر کم کم گوارا کن
ساقی بده جام عنب نیمی با وَ نیمی بمن	وله	تا نشّه بخشد از طرب نیمی با و نیمی بمن
دارد شریک آن مه لقا در بوسه با من غیر را		می بخشد این شیرین رطب نیمی با و نیمی بمن
ازان نه گل شده بی تو چراغ دیدهٔ من	وله	که بُو و روغنِ خون در ایاغ دیدهٔ من
نشان حلقه ز چشم جهان ز گریه فتاد		که عاجز است نظاره سراغ دیدهٔ من
بگزار کنون وسمه که از دست ضعیفی	وله	ترکیست حیاتِ تو خنائی سرناخن (یعنی بسیار کم ۱۲)
چو تُرکی میسر دم در خانهٔ فکر (کنایه از فکر شعر کردن ۱۲)	وله	تبسم دارم سرِ جزیای جانان
مشکین خطِ تو دود ز یخ چاهِ آتشین	وله	می بیند ش هر انکه زنداهِ آتشین
خوردیم بسکه سنگِ جفاسے تا ن بتن	وله	یارب کند زیارب ما هر زمان زمن (یارب یعنی فریاد ۱۲)
از ناوک نگاه دلم را نشانه کُن	وله	وز زلف تاب داده بگردن رسان رسن

ترکی مپرس لذّتِ لعلش که چون نهاد
شب بر دهانم آن بت شیرین دهان دهن

می ترسم از حریف فربه گو چندم ضعیف	وله	مور برداردگران بارے ز بارِ خویشتن
مرا کوه گرانست از ضعیفی بار پیراهن	وله	سر خار است از کاهیدگی هر تار پیراهن
تعجب نیست گر چون سوزن بی‌رشته گم گردد		کشم بیرون ز جسم ناتوان گر تار پیراهن
آنکه گم در جستنت شد آرزو می او بکن	وله	وانکه رخ می تابد از رویت نه سویش رو بکن

بر فگن بار خود آرا سے اگر آزادهٔ

شانه زانگشتان غلامی بالش از بازو بکن

رسد فروغ جمال تو از زمین بسما | | که چون شعاع خور از آسمان بروی زمین
عشق خالق چیست از مخلوق بی پروا شدن | وله | حب دنیا داشتن سنی مائل عقبی شدن
حق فرستد بهر سرکوبیش موسای دگر | | آنکه خواهد همسر فرعون در دنیا شدن
شهپر شهباز فکرم بست دست ممسکان | وله | ورنه مرغ صدره میگشتی شکارم بیگمان
بهر دلها تیر مژگانش بود تیر قضا | | تا کمان خود باند آویخت آن ابرو کمان
بگویمت غم پنهان اگر تو باشی و من | وله | نمایمت دل سوزان اگر تو باشی و من
بشرط آنکه نباشد رقیب همراهت | | روم بسیر گلستان اگر تو باشی و من
مدعی خواهد به معنی همزبان ما شدن | وله | قطره سیدارد تمنا همسر دریا شدن

بر کنم از جا اگر وقت تماشایش بخواب
چشم من امشب کند تُرکی خیال داشتن

با غیر بخشی بوسه گر لیکن مده دشنا مها | وله | کین تحفه بهر تُرکی مداح باید داشتن
دل اگر سرد است سوزانم بآب گرم اشک | وله | چوب تر باشد اگر باید بروغن سوختن
تن زنم پیش زبان آور نه در بحث سخن | وله | تُرکیا لب بندم از کج بحثی متشاعران
روی رنگین را کبودی میکند روز سیاه | وله | تا نماید جامهٔ گلرنگ در شب قیرگون

نعت

زهی عزّ رسول الله که لولاک آمدش فرمان | | خهی قدر معلی ایش که مختارش بشد فرمان

چو حق صلوا علیه گفت صل الله بخوان تمّ کی
که به زین ارمغانی نیست بهر سر و رد و وران

عهد پیری کن بسر در صحبت شکرلبان
گل چو باشد خشک می باید بقند آمیختن

ولہ

نیست لازم یار دشمن دوست را افراختن
سنگ گر در لقمه باشد بایدش انداختن

ولہ

خانه در آتش برای خویشتن برپا مکن
ای غریق لجهٔ حرص آب در کالا مکن

برکنار از بحر عشق اگر دلت نا آشنا است
زورقت چون نیست ثابت سیر از دریا مکن
یعنی کشتی ۱۲

ردیف الواو

دم نشاط بهر ساعت از زمانه مجو
درین مقام فنا عیش جاودانه مجو

ولہ

به نفس سرکش خود میدهی چو شیر و برنج
برای نان جوین از گدا بهانه مجو

چو رزق تست بگردون مگر د گرد زمین
کنایه از رزق قسم فی السماء ۱۲
ببام هرچه که باشد بصحن خانه مجو

بنای قصر تنت خود چو سست بنیاد است
دگر بمنزل دنیا بنای خانه مجو

چو شد بهار جوانی بر آز قصر جهان
ببرگ ریزه بگلزار آشیانه مجو

تمام عمر بیکدم قیام گر خواهی
بخلق جز در خلاق آستانه مجو

زخاک گور غلامی مخواه دولت دهر
درون کلبهٔ مسکین گدا خزانه مجو

اول مطلع است
چیزی که زینت راسع
کردن تمام نظر پیش
نیست بجا بد ۱۲

دل‌ها بتاب حلقهٔ مشکین کمند تو معنی شکار عادت شهباز فکر ماست		عالم خراب غمزهٔ آفت پسند تو شوخی کشیدن (یعنی گرفتن ۱۲) از رم آهو سمند تو

آه این چه طالعیست که برگشته کوکبان
ترکی قسم خورند به بخت نژند تو

در وقت مفلسی بدر آشنا مرو پر گر بود ز دانه گوهر کف کسی		جان ده ز زور فاقه ولیکن زجا مرو مانند آسیا بقفالیش زجا مرو

خواهی بخلق نشأ غلامی چو قدر خویش
غیر از طلب بمجلس شاه و گدا مرو

بزم من ماتم سرا شد چون خفا برخاست او	وله	هیچکس در پهلویم ننشست تا برخاست او
وای بر قسمت پس از عمری چو تنها دیدمش		تا بگویم درد دل پیشش زجا برخاست او
نوجوانی گرچه در بازیچه چون طفلان گذشت	وله	در کهن سالی ز حق ای پر خطا غافل مشو
پاک طبع از هر کسی آمیزشش خود میکند	وله	آب در هر شیشه که اندازی شود همرنگ او
گر کمانی تیر سان از کج ادای خود مشو	وله	سرکش از هر کس بدین پشت دوتای خود مشو
شد چو موی تو سفید آینه را بر طاق نه		وسمه را مالیده مفتون بر لقای خود مشو
راستی شیوه لازوال بود	وله	کس ندید است اره بر سر سرو

ترکیا از بیشی هر شی خرابی رو دهد
کشت ریگستان شود سیلاب چون افتد درو

۵ نواب شیخ حسین میان می‌فرمودند که این مطلع بسیار درست نیست و بیکی بمعنی نادر آرد ۱۲

ردیف الهاے هوز

بر جمال عارض او چشم ما دارد نگاه
بلبل شیدا بروی گل که یا آرد نگاه

تا یکی مغز سر چرخ دوتا دارد نگاه
دانه را تا چند سنگ آسیا دارد نگاه

عامل بیدادگر سازد رعیت را تباه
گاو را درنده شیری تا کجا دارد نگاه

عارف کامل بدل سر خدا پنهان کند
چون که اندر ناف آهو نافه را دارد نگاه

لب بلب چشم بچشمت بر ببر دارد نظر
عضو عضو من ز فرقت تا بپا دارد نگاه

غمزه اش تاب و توانم برد نازش جان و دل
یارب اینک بر که آن زلف دوتا دارد نگاه

عیب مردم را بپوشش از پرده چشم آنچنان
کز گل داغ برص تن را قبا دارد نگاه

ور نژاد آن خر بیدم خطا باشد خطا
هر که در فعل تو ترکی از خطا دارد نگاه

دلم دارد بروی او نظر پوشیده پوشیده
بریزد از غمش خون چشم تر پوشیده پوشیده

فلک از مهر غارت بیندش وز دیده وز دیده
چه بندی در کمر همیان زر پوشیده پوشیده

نهالش نارپستان را چنان پرورد در محرم
که شاخی زیر برگ آرد ثمر پوشیده پوشیده

من اول روز بودم باخبر از حسن جان سوزش
زند عشقش که آتش در جگر پوشیده پوشیده

بخور چون من سلوا خشک نان خویشتن ترکی
نه چون طامع بخوان کس نگر پوشیده پوشیده

صرف کن ای خواجه ممسک زر اندوخته
تا بکی داری نظر بر مال مُردم دوخته

جلوهٔ حسنش بود در روز روشن چون بشب
در نظر از دور آید آتش افروخته

صحبت[۱] پاکان دهد از آتش عصیان نجات
تا بود در آب مے سوزد نه عضو سوخته

وله

از دخان آه من فوق السما گرد سیاه
چون ز دود خانه رنگِ سقفها گردد سیاه

مهر را از ماه رخسارش ضیا گردد سیاه
ماه را بر آفتابش چشمها گردد سیاه

سرخروی[۲] کم شود از اختلاط بیشتر
گر بماند دیرتر رنگِ حنا گردد سیاه

بر خطِ سبز بتان گر همچنین دارم عمل
فرد اعمالم چو زلف مشک سا گردد سیاه

وله

میکنی ناحق سفید ار گشت موئے کهنه
کاخر اندر کار مے آید الوے کهنه

هست اندر کوچهٔ قاتل زخونِ من نشان
بر زمین چون نقشها ماند ز جوے کهنه

نور عقل از سر رود چون آدمی دیرینه شد
مغز می باشد کجا اندر کدوے کهنه

بعد مُردن از دلم جاری بود در هجر دوست
همچو زخم تازه خون آرزوے کهنه

میگریزد دولتِ دنیا ز پیشم تا کیا
چون عروسِ نوجوان از آغوش شوی کهنه

اے خواجه گرچه لذتِ دنیا گرفته
هیچ است گر نه توشهٔ عقبیٰ گرفته

صاحب نظر بقیمت یکجو نمے خرد
مالی که از هزار تمنا گرفته

امروز خوش مباش بآزار دیگران
در خاطرِ خود اغمِ فردا گرفته

وله

رستم نفسِ خود از روز قناعت زده
زال بودے مگر این گرد ز همت زده

---

[۱] حضرت مولانا میرزا فالی قزوینی می فرمودند که برای موعظه این شعر صحبت الخ از یکهزار شعر بهتر است ۱۲

[۲] مرحومی نواب نظام الدین خان حلال آبادی می فرمودند که هیچ شعری رنگین تر ازین نظم نیامده یعنی سرخروی ۱۲

آخر کار ربود خانهٔ تو زیر زمین — گرچه تا بام فلک خیمهٔ رفعت زدهٔ

زنده جاوید غلامی بجهان باش که تو
پشت پاے زقناعت سر دولت زده

شد درمیان خلق زشعرم فسانهٔ — دارم بدل زگوهر معنی خزانهٔ
اے درجهان زعالم حسنت فسانهٔ — مردم دل ازخدنگ نگاهت نشانهٔ (مقلوب ١٢)
سرو از صنوبر تو کجا سر کشی کند (کنایه از قد ١٢) — زلف تو گر زند لبرش تازیانهٔ

وله
قمر آن گر از ریا بکنارے گرفتهٔ — نادان کند ارکین همه بارے گرفتهٔ
زاهد چو عزم پوپے مردم شکار نیست — این کنج صومعه بچه کارے گرفتهٔ

وله
ازهمه بیشتر بود درحشر — نامهٔ این گناهگار سیاه

وله
عاقبت گشتم زبداعمالها شرمندهٔ — درجهان رسوا و در پیش خدا شرمندهٔ

وام یک خرمهره گر باشد غلامی میکند
آشنا را در روے از آشنا شرمندهٔ

وله
رم میکند زصحبت رنگین رخان الم — به از حنا شود کف پاے پرآبله

وله
کینه را شوید زدل شکل ملایم سیرتے (استعاره است بکنایه یعنی غبار کینه ١٢) — وا بدشواری شود از تار ابریشم گره

وله
برترین ازگوشهٔ صد ساله الیست — یک نفس با مرد کامل گوشه

وله
نور حق بینی کجا جز مرشد روشن ضمیر — روے خود دیدن چو نتوانی بغیر از آینه

وله
دل چو از عرفان است خالی خرقهٔ رنگین مپوش — خود بخود رنگی رسد چو میوه گردد پخته

۱۵ مرحومی نواب
حضرت نظام الدین
خان جلال آن بادی
[illegible]

رنگ میریزد ور آب ای گل حریف فتنه جو | تا میان ما و تو آتش بود افروخته

رنگ ریختن اصطلاح است کنایه از فریب کردن ۱۲

بهر تحسین آنکه می‌خواند مگر شعر را | هست چون طفل غنچه از برکند آموخته

نه بند زر شود اندر کف بلند همم | وله | چرا که سیل نگیرد قرار بر سر کوه

هیچ خیری بر نمی‌آید ز دست لبسته | وله | کی تواند بخیه بر زد سوزن لب‌شکسته

برزایده ۱۲

می‌برد هر کس بغارت معنی شیرین من | وله | گوییا نخل ثمر دارم بره استاده

گر به تبدیل هوای خیزم آن آتش مزاج | وله | خاک میریزد بجای آب بر آینه

داد مرا کسی نداد و زدست بتان بحشر | وله | هر چند بر زمین بر داد و زدم کلاه

بر زمین کلاه زدن اصطلاح است یعنی فریاد کردن ۱۲

دست بر سر نهاده ام ترکی
لب دست نهادن بر سکار نشستن ۱۲
تا شد وارد گیور تهله
نام شهر ۱۲

رشتهٔ زلفش ار بدست آید | لب رشته ریسمان کنم تازه

ریسمان تازه کردن اصطلاح است کنایه از زنده شدن ۱۲

بگوشش دید شب چون حلقهٔ زر | وله | بشد انگشت بر پا هالهٔ ماه

بهر خوانی که بنشیند بخوردن | وله | کند زاهد شکم را ناف سفره

اصطلاح است یعنی شکم را دراز میکند ۱۲

بجور روی سپیدت بنماید نگاه | وله | بچشم فرود آید آب سیاه

کنایه از تاریکی چشم

مرده در گور چشم بیمارش | وله | گر نه بیند کفن کند پاره

یعنی باز زنده شود ۱۲

زاهد دهن گشاد نه بست و گشاد دست | وله | حق را دم نماز بدلها بود نگاه

کنایه از اهل تسنن و امامیه ۱۲

سد سکندر و در خیبر شکسته | وله | لیکن نه فرق نفس ستمگر شکسته

جبار لب‌شکند سر و پای تو محتسب | ظالم چنانکه شیشهٔ دماغ شکسته

بیت در ولایت کسی به سفر می‌رود که چون آب بر آیینه می‌ریزند که بسلامت باز آید چون سلامتی او منظور باشد خاک می‌ریزد ۱۲

دهن گشادن یعنی رو یعنی ای زاهد بس از دست بستن یکشادن طعن بکن چرا که بجای تعالی را دم نماز نگاه بدلها بود که آیا بحضور قلب خواند یا نه و نه بست ۱۲

تا کنم قول تناسخ باور ار بار دگر | وله | بر سر شاخی شود پیوند برگ ریخته

چون خر دولت زنی ز نشتر غمزه بر سرم | وله | بدگوییت چگونه که مخدوم کرده

این شعر در هجو واقعه شده ۱۲

اندکی ایذا بود بسیار بهر ناتوان | وله | از برای مور مسکین سیل گردد قطره

گشت دامان دل شیخ شراب آلوده | وله | دیده چون نرگس مخمور تو خواب آلوده

خاکسار از آتش جور فلک ایمن بود
گرم ترا ز تاب خور باشد نه همچون کوه کاه

ردیف یای تحتانیه

مرگ بازیست دو چار است تو هم میدانی
خانه ات کنج مزار است تو هم میدانی

گریه ام گرد کدورت ز دلش میشوید
آب جاروب غبار است تو هم میدانی

بر وفاداری این سخت دلان نرم مشو
بسته در سنگ شرار است تو هم میدانی

در دم نزع بده باده بدستم ترکی
تشنه را آب بکار است تو هم میدانی

بست پای من سودازده زنجیر کسی
خورد زخمی دل خون گشته ز شمشیر کسی

بشنوم پند تو آن لحظه که گردی ناصح
بستهٔ زلف کسی خستهٔ شمشیر کسی

حیف اندر دل بی رحم تو تاثیر نکرد
آه هر صبحدم و نالهٔ شبگیر کسی

ترکیا به که بفرقت برسد تیغ اجل

لیک در سینه ز مژگان نخوری تیر کسی

اشک از نم نکند چشم ترم را خالی — کم شد از قطره نگردد دل دریا خالی

میشود محو نه داغ غمش از سینهٔ من — آسمان کی شود از عقد ثریا خالی

یکدم آسوده نه از فکر تعلق گشتم — تا کله گشت میسر شده پاها خالی

کس نگیرد بجهان دست تهیدست بدست — میگذارند ز کف گشت چو مینا خالی

گر نه مالم کف افسوس **غلامی** چه کنم
ماند از نقد طرب دست تمنا خالی

بنوعی می زند وقت تکلم بو چگو دستی — که چون بازد ببازی طفل کج مج چارسو دستی

زخون دل طهارت کن بآغوش ار زخش گیری — که بر مصحف نمیدارند پاکان بی وضو دستی

چنان در سینهٔ من تیغ مژگان میزند قاتل — که چون اندر صف پیکار ترک جنگجو دستی

بیا ای ساقی رنگین که اندر انتظار تو — تکلم مثل سبو گردید و چون شاخ کدو دستی

بنازم از تغافل گر بفرقم می نهی پایی — بشوخی ها چو بر دوش عدو ای ماهرو دستی

اگر یک لقمه می یابم بصد محنت پس از عمری — زنم تا در دهن گردون به بندد در گلو دستی

زنم بر شیشهٔ ناموس سنگ از شوخی لعلش — بعشق عشوهٔ ابروش شویم ز آبرو دستی

فتد چین بر جبین خواجگان عصر گر ترکی
برون آرم ز چین آستین از آرزو دستی

مکش زنهار ای غافل ز دست رهنما دستی — که پای کور می لغزد کشد چون از عصا دستی

خدایا بشکنند دستم اگر از تنگدستیها / بر منعم برافرازم برای التجا دستے

میار از دل بلبها معنیٔ دریده ای سارق / که چون شد قطع مے باید نهان زیر قبا دستے

بنوعی هر بلاسے آسمان آید بسوی من / که سوئے لقمه چون آید فرود ر استهاد دستے

کجا دست تمنّا بر زنم در دامنِ منعم / نیفرازم چو در پیش خدا بهر دعا دستے

بزم شعر بر خوانم اگر این خوش غزل ترکی / قلم را بشکنند اسلام (نام ۱۲) و بالد (نام ۱۲) میر را دستے[۵]

۵ل یعنی کف دست از افسوس بمالد ۱۲

غیرت حور و رشک غلمانے / آفتابے که ماه تابانے

بنوشتند کاتبانِ قضا / خطِ رویت بخطِّ ریحانے

در جهان همچو میزبان ملنشین / گر براے دو روز مهمانے

رهزنِ روزگار عشاقے / فتنهٔ دهر آفت جانے

کیست آن ترکی سخن گستر / که سزد نسبتش بخاقانے

پاے سرکش می نیفتد بر سر اُفتادگی / هست علّتش زندگانے در بر افتادگی

بر زمین پشتِ مرا سرکش جهان خواهد زدن / خویشتن را کرده ام چون همسرِ اُفتادگی

بالش پای تو فرق سر بلندان میشود / بر زنے گر تکیه بر خاک در اُفتادگی

بسکه پیدا اند ذراتِ جهانم آفتاب / تا تخم پیدا شد از خاکسترِ اُفتادگی

همچو مردم جاے من در دیدهٔ مردم نشد / تا کشیدم سرمهٔ خاکِ در اُفتادگی

گر آمان تُرکی بخواهی ز آتش خشم عدو
غوطه بر زن در یمِ خاکستر افتادگی

غلامی در دل آزارے که داری
خراشش سینه از خارے که داری

(آزار بمعنی درد ۱۲ — کدامیه ۱۲)

کند اے سرو قامت پاے مالم
قیامت خیز رفتاری که داری

ز چشمت خون چرا میریزد اے دل
نظر بر لاله رخسارے که داری

سبک شو از تعلقهاے دنیا
ز دوشش افگن گران باری که داری

نظر بفگن بسوے تُرکی ای ترک
بآن ترکان خونخوارے که داری

حالِ زارم امیدانے
کار و بارِ مرا امیدانے

این قدر پیچ ها مخور سنبل
زلفِ یارم را امیدانے

بسم دو رخ مده بمن واعظ
کردگار مرا امیدانے

بیا لا گر سهی سروی مرنجان کوز پشتان را | وله | کجی بگذار با هر کس چو از من راست پنداری

نهان در زلف دلدارم غلامی لیلة القدر است
عیان از عارض یارم ید بیضا است پنداری

چه شود بکلبه من اگر آرمیده باشی | وله | بتو درد دل بگویم چو شبے جریده باشی

تو خراب حال تُرکی چو ز چشم خود ندیدی
مگر از زبان مردم نه بسے شنیده باشی

همچنان خون دلم جوشد بشوقش بعد مرگ	وله	رنگ از برگ حنا گردد نه کم از افسردگی
هست در پیری همان شکل جوانی معنی ام		بوی گل زایل نمی باشد که از پژمردگی
مخوان نماز ریا را اگر خدا خواهی	وله	بسوز مکر مصلی اگر خدا خواهی
چو دل یکیست نگنجد محبت دو کس		گذار عشق بتان را اگر خدا خواهی
ز حرص این سگ نفس تو کوچه گرد شده است		نشین بگوشهٔ صحرا اگر خدا خواهی
طوبای بهشت است نهالی که تو داری	وله	خجلت ده حور است جمالی که تو داری
شاید که نصیب تو از ان ذره نگردد		در خاک نهان ساخته مالی که تو داری
از چه سایه بجنبد نمی آئے	وله	تا نمیرم مگر نمی آئے
در رهت گرفتم غبار صفت		سر آن رهگذر نمی آئے
بسر شد گرچه عمر خوش عنانم در سفر نیمی	وله	نشد لیکن ره عشق بر آزارش بسر نیمی
چنان بنشست در پهلو خدنگ نوک مژگانش		که شد مشکل برون نمی ماند اندر جگر نیمی
نباشم تلخکام از زهر هجرش تا دم مردن		بگیرم بوسه لب های شیرینش اگر نیمی
لعل نوشین ترا تنگ شکر داند کسی	وله	لاله می داند کسی گلبرگ تر داند کسی
آن وفا دشمن چو بیرون اند مرا از بزم خویش		در قفا بستم از ان شاید که گرداند کسی
بر سر بستر تن زار مرا از لاغری		ابره می داند کسی و آستر داند کسی
گر بود اندر کلفت ز اسباب دنیا سوزنی	وله	دورت از قرب خدا دارد چو عیسی سوزنی
باش چون ادهم بحکم حق که تا آرد سمک		گر فتد از دوست تو در قعر دریا سوزنی

مقلوب ١٢

دور از قرب خدا دارد رفیق تنگ چشم ‌ ‌ سد راه عرش شد بهر مسیحا سوزنی

وله

بهر نو آفتاب از بهر من ریخت ‌ ‌ فلک چون حسرت برنگی بعد رنگی

نه چون برگ حنا تا خون من ریخت ‌ ‌ سرم سایهٔ گردون زیر سنگی

وله

بر کلاهم گله زند فانی ‌ ‌ وای بر عزت سخندانی

[illegible] | کلاه مکلاه زدن ۱۲ | نام شاعر ۱۲ | این هر دو شعر در هجو واقعه شده ۱۲

چه بگویم کنون بغیر از این ‌ ‌ طفل ضد می کند بنادانی

وله

مرا طوقیست گو اندر گلو از آهن ای قمری ‌ ‌ نخواهی برد لیک از من سبق در شیون ای قمری

نسازی در هوای سرو بستان نغمه کوکو ‌ ‌ اگر بینی نهال یار من در گلشن ای قمری

اگر هم نغمه باشی با من افسرده دل بینی ‌ ‌ صدای تست رنگین ترکه یا صوت من ای قمری

وله

هر چند بقوت سر فغفور شکستی ‌ ‌ لیکن نه غرور دل مغرور شکستی

ای رستم دوران بجهان زال میاویز ‌ ‌ گو چرخ سر از بازوی پر زور شکستی

وله

فرو برد از خجلت ز چشم و قامت یارم ‌ ‌ نهالان چمن سر را غزالان ختن چشمی

وله

اختلاط گلرخان با سخت رو ماند بدیر ‌ ‌ بر سر ناخن بود رنگ حنا تا مدتی

وله

نشانم در جهان نگذاشت گو چرخ کهن باقی ‌ ‌ مگر گویند یارانم که ماند از من سخن باقی

وله

دل بدنیا بستی و خواهی بعقبی دوستی ‌ ‌ بگذر از عقبی اگر کردی بدنیا دوستی

وله

بر من تشنهٔ وصال مریز ‌ ‌ از لب آتشین شکر آبی

وله

نامم شده زین دو نام نامی ‌ ‌ ترکیست یکی دگر غلامی

وله

میزند آتش بدل آن کسکه دارد آه سرد ‌ ‌ همچو آب برف کافزاید ز خوردن تشنگی

از سر خاری بخاک افتاده معلوم بشد | وله | اگر تعدی باز ناید ظالم از افتادگی

تا کی در انتظار تو فردا کند کسی | وله | تا چند ناله در دل شبها کند کسی

نگردد با تکلم آشنا ترکی عدو پیشم | وله | مگر تا تیسر گفتارم بود قفل زبان بندی

ازان مه خورده ام تا روی دستی | وله | ندارم از کسی پای حبیر اغی

بریزد آبرو دشمن چو یابد دست ای نادان | وله | عبث بر دوست او آبی برای دوستی ریزی

زاهد بحماقت بمن از زهد فروشد | وله | من نیز بمستی بکنم یار فروشی

دم زخامی مے زند پیر از پی تحصیل علم | وله | بعد پختن مے نه افتد نقش بر ظرف گلی
(چراکه آدمی خاکیست ۱۲)

طناب شعر چو تار شعاع تافتمی | وله | بمهر چرخ ستمگر چو ریسمان دادی

بجاست دعوی همدوشی اربکعبه کنم | وله | که جامه کعبه صفت پوشم از بس سالی
(یا شیئ وحدت ۱۲)

بیاموز از طریق سایه آئین ادب ترکی | وله | که بنشیند چو بنشینی و برخیزد چو برخیزی
(آئین بمعنی رسم ۱۲)

کجا از زیر دستان میشود کار زبردستان | وله | تو بود کز ناخن پای نه کار ناخن دستی

گذشت آن ذوقم چو ساقی جام می پر کرد گفت | وله | بشکنی ترکی دلم گر تو به خود نشکنی

نشان به کلبه تاریک من ازان کردی | وله | که تا ز سهو بسویش گهی گذر نکنی

ظالم از مظلوم پاداش عمل بیند نخست | وله | خار در آتش بسوزد بیشتر از بوستی

یاد باد آن گل که با من رنگ الفت داشتی | وله | همچو بوی ناخوش از اغیار کردی نفرتی

بنگرم سبزه رخسار تو گاهی گاهی | وله | میکنم سیر ز گلزار تو گاهی گاهی

تمت بالخیر

قصائد ہر قسم معروفہ بہ گلزار حسین

قصیدۂ اوّل

در حمد و نعت

و در مدح نواب

حمد از برای حضرت سلطان عالم است
کز نام او تجلی ایوان عالم است

سوسن صفت کشاده زبان را بذکر حق
ہر خار و ہر گلی کہ بہ بستان عالم است

یک قطرہ ایست از لب دریای قدرتش
رخشندہ عارضی کہ ز خوبان عالم است

بُود از ہمہ نخست بوَد بعد از ہمہ
آن ذات لازوال کہ سلطان عالم است

اُمّی لقب نبی کہ محمدؐ خطاب اوست
بویش کہ ہر طرف بگلستان عالم است

شاہنشہ عرب کہ غلام حریم اُو
برتر بقدر و جاہ ز شاہان عالم است

ذات محمدؐ ار نشدی میزبان خلق
خلق این نشدی نہ خلق کہ مہمان عالم است

لولاک از زبان خدا در ثنای اوست
تا قدر اُو بلند ز شاہان عالم است

نام محمدؐ از قلم کاتب قضا
بنوشتہ از ازل سر دیوان عالم است

یابد بروز حشر خلاصی ز پیرویش
ہر انس و جان کہ قید بزندان عالم است

من بعد او علیست که ایزد ولیش خواند
در دستش از نخست که فرمان عالم است

زوج بتول باپ حسن شیر ذوالجلال
مانند او جری نه بمیدان عالم است

اکنون حسین وارث نواب بدر دین
یک حاجب سرایش که خاقان عالم است

نام نواب ۱۲ — نام پدرش ۱۲

والله ذات اوست سلیمان این زمان
کاسمش نگین خاتم شاهان عالم است

صدیق اکبر است زاجداد اولینش
ذاتش که شمع بزم شبستان عالم است

یعنی حضرت ابوبکر صدیق ۱۲

جالیش بود میان سران برترین ازان
جالیش که برترین ز رئیسان عالم است

خورشید نیم ذره ز نور جمال اوست
یک لمعه از رخش مه تابان عالم است

دارد همیشه سایه ز الطاف بر سرش
دادار ذوالجلال که رحمان عالم است

نیکش بکن طفیل محمد مهینا
ترکی زشت گرچه ز رندان عالم است

قصیدهٔ دوم

در نعت سرور کائنات

اے بدر رخت شمس عجم را و عرب را
وی صبح کند طلعت تو ظلمت شب را

بر مردم دوزخ فتد ار چشم تو یابند
در ساغر خود جاے ز قوم آب طرب را

شراب طهور ۱۲

غیر از تو کرا پایه که با دست ترحم
تغییر بر اعدا بکند خشم غضب را

برفرق حریفان چو رسد حربهٔ دستت
از حرب غنیمت بشمارند هرب را

بالکسر گریختن ۱۲

شمشیر میان تو شگافد دل خارا — ترکش بکند تیر کمان تو سلب را (زره ۱۲)

آئینهٔ فرمان و نگین سر نامت — در خطّهٔ خود آورد یمن را و حلب را

خاک کف پاے تو برص را دم عیسیٰ — سر چشمهٔ خضر است لعاب تو جرب را (خارش ۱۲)

بی بر شجر از سایهٔ نخل تو دهد بر — سرسبز کند دست تو هر خشک حصب را (چوب ۱۲)

قربان چمن نرگس شهلا بنگاهت — سُنبل بنجود انداخت ز زلف تو سبب را (یعنی طناب و رسن ۱۲)

زیباست نه با قامت تو نسبت طوبے — پیوند که با بید کند شاخ عنب را (انگور ۱۲)

مهرت بنعم جنّت در بسته کشاید — دوزخ بدهد بغض تو حمال حطب را (کنایه از ابی لهب و زن اش ۱۲)

المنة لله که سر مسند اعزاز — از مدحت ذات تو نشاندیم نسب را

از وصف تو علامهٔ عصرم سزد از من — گر کسب کند جوهر کل علم و ادب را

شیرینی نام تو ز لالم بچشاند — وز دل ببرد نعمت یاد تو سغب را (گرسنگی ۱۲)

فیضی نشود همسر ترکی بتگاپو — بر پشت تگاور مگذارید حقب را (پالان شتر ۱۲)

اُو شائق اکبر بد و من عاشق احمد — بر چشمهٔ کوثر مفروزید لهب را (آتش ۱۲)

فخر دو جهانیم ز نعت شه کونین — بیجا نستائیم حسب را و نسب را

شبها بغم هجر تو ای سرو عالم — بر قبهٔ افلاک رسانیم شغب را (شور ۱۲)

چقماق فراق تو بجان بازده آتش — بر بسته بدلها سر زلف تو کنب را (رسن ۱۲)

تا در رهِ وصلت ز سر شوق بتازیم — خوشتر ز تفرج بشماریم تعب را

اے در یتیم از غم حرمان تو آخر — بر شیشهٔ نازک بزنم سنگ صلب را (سخت ۱۲)

گر دعوت من رد کنی ای ختم رسالت
با گریه عوض می کنم این خندهٔ لب را
(یعنی بجای خندهٔ گریه کنم ۱۲)

حاشا که درم در صلهٔ شعر نگیریم
با سیم قراضه نقره و شیم ذهب را

بخشند گرم هر دو جهان را نفرازم
بی گنج وصال تو کف دست طلب را

در منقبت جناب امیر المومنین علی علیه السّلام

ای نام تو حل کرده دو صد مشکل صعب را
حرزیست تولای تو جان را جسد را

از بند دل چاک خوارج نه رفو شد
سوزن نه نشان می کند از بخیه نمد را

نسبت بستیزنده گریزنده ندارد
همسر منمائید بروباه اسد را

ای دست خدا مومن و کافر بمصیبت
سلمان صفت از نام تو گیرند مدد را

بار دگر از گور خرامد تن بیجان
پایت چو مشرف بکند خاک لحد را

ترکی سخن از رتبهٔ والاش بگویم
بر من نزند فرقهٔ حسّاد حسد را

گشتی علم از تیغ هدایت نه بدستش
خواندی نه بتوحید کسی ذات صمد را

بر تافته تا پنجهٔ شیران سگ کویت
خواند نه کسی قصهٔ گشتاسپ[۱] و دد را

بی مدحت حیدر نشود قول تو مقبول
بگذار سر زلف و خیال خط و خد را

شاها ز کفت جایزهٔ شعر نخواهم
خادم نه بخدوم کند داد و ستد را

نامی شدم از وصف تو تنها نه بآفاق
گردم شرف از مدح تو هم والد و جد را

معبود خود دیت همچو نصیرے همه دانند | آگه کنم از فخر تو گر اہل حسد را
المنت لله که ز حب تو بحشر | امید نجات است نکو کاره و بد را
اے کاشف هر علم چو استاد بطفلی | با عقل کل آموخته علم و خرد را

خوانده کسے قصه اکوان و تهمتن
تا دید بخیبر ز تو بر کندن سد را

قصیده در مدح حضرت سلطان معین الدین چشتی اجمیری

اے کعبه از قدوم تو کافرستان هند | وے دین حق ز روے تو روشن میان هند
(یعنی آمدن ۱۲) به زین کراست مفخر که مانند اسود است | سنگ در تو بوسه گه ساکنان هند
تا سر زمین هند زیارت شرف بیافت | شد برترین ز چرخ برین عز و شان هند
لت بر زدند بر سر هر لات سومنات | از جلوه جمال تو مرد و زنان هند
(نام بتخانه ۱۲) جنت نشان لقب نه بآفاق یافته | سر روت جهان شدی نه چو در بوستان هند
هر برهمن به بتکده برزد ز جلوه ات | تنها بسنگ و سنگ بفرق بتان هند
هر راج و راے رام تو ز آنسیر تا دکن | خدام خادم تو همه خواجگان هند
سلطان عالم از کرم خویش کرده است | سلطان اولیاے خطابت میان هند
گویا بدو نه لعل شکربارت ارشدی | شیرین نمیشدی ز زبانها زبان هند
بشگفته هر طرف گل ایمان درین چمن | از جویبار فیض تو اے باغبان هند
(یعنی هند ۱۲)

یوسف خطاب خود مه کنعان اگرچه کرد | شمس است عارض تو پی هر مکان هند

خاکِ[۵۷] در تو غازهٔ رخسار مهرخان | هر ذرّهٔ رهت دُرِ تاج شهان هند

فرشش[۵۸] حریم پاک تو دستار راستان | جاروب مرقدت خمِ زلفِ بتان هند

افتد بروی خاک مذلت ز قصرِ حکم | سر برکشد ز حکم تو گر حکمران هند

اوّل رساندت ز حیات النبی سلام | گر ساکن مدینه شود میهمان هند

از خواجگان که غیر تو آمد معین دین | شد زادلیا که بی توشهٔ خواجگان هند

ناز و ز پای بوس تو ای آفتاب دین | بر بام نُه سپهر برین آستان هند

شاهام از گردش چرخِ ستم شعار | دوزخ شده است خطّهٔ جنّت نشان هند

دستم گرفته بر سر منزل رسان شتاب | ای رهنمای جادهٔ گم کردگانِ هند

ترکی زار و خوار ازین مدحت صله | خواهد همین ز درگهت ای کامران هند

کز روز بیم برات لسوی میان حسین | جاری بکن ز مهر خود ای حکمران هند

دارم اگرچه کان جواهر بدل ولیک | نشناخت قدر جوهر من کس میان هند

ترکی گله مکن که نشد بخت یاورت | اقلیم ورنه بود که دیگر لبان هند

بگرفتی از فروغ رخ تیره کوکبت | گشتی رُخ تو شمع ببزم شهان هند

از وعظ پندهای تو ای خواجهٔ زمن | مانند موم شد دلِ سنگین دلان هند

---

۵۹ نام هندوی که مسلمان شده عمر ابد بحکم حضرت یافت و حالا نام او عبد الله بیابانی مشهور ۱۲

۶۰ جی پال چون ز نام تو عمر ابد بیافت
سلطان شوم ز مدح تو بر شاعران هند

منقبت حضرت حسین علیه السلام بطرز سلام

گشتست از قدوم لشکر سلطان کربلا
هر ذره آفتاب بمیدان کربلا

عباس گفت خیمه ز دریا بَر کَنم (یعنی از آمدن ۱۲)
تا سر نمیدهم سر میدان کربلا

بستند صف بروز دهم دشمنان دین
چون مور جمع بگرد سلیمان کربلا

سیارگان چرخ صفت حلقه بر زدند
احباب گرد آن مه تابان کربلا

گفتند جان فدای تو پروانه سان کنیم
ای شمع پر ضیای شبستان کربلا

یک تن ز فوج شام ندیدی فروغ صبح
خوردی کس آب گر ز دلیران کربلا

دود سحاب تیغ سیه کار شامیان
پوشید روی مهر درخشان کربلا

بر هر قدم فتاد چو نقش قدم ز ضعف
عابد چو شد روان با سیران کربلا

ماهی به بحر و مرغ بروی هوا گریست
بر حال بیوگان و یتیمان کربلا

مقتول شد حسین هنوز آید این صدا
هر شام و هر صباح ز مرغان کربلا

خواهی نجات ز آتش دوزخ اگر بریز
چشم آب را بخاک شهیدان کربلا (مقلوب ۱۲)

آب فرات گفت که تر گشت دامنم
از خشک ماندن لب سلطان کربلا

از جوی بار گلشن فردوس بعد عصر
خوردند آب تشنه دهانان کربلا

ترکی خوش آن زمان که تن زار خویش را
پوشم بزیر دامن سلطان کربلا

قصیدہ بمدح حضرت پیر بغدادی صاحب کہ یکی از اولیاے اللہ بود وارد دهلی

مدعا بخش بشارت اُفتان وخیزان آمدم
آمدم اما بصد حال پریشان آمدم

بسکہ در شوق ره نادیده طے گشت شکست
خارہا در پا ولیکن پاے کوبان آمدم

آمدم بر آستان تو ز راه دور تر
اشک چشم من بشو شاہا کہ گریان آمدم

مید ہد چرخ ذرم ہر روز غم بالاے غم
تا بدربار تو ہمچون دادخواہان آمدم

دست من برگیر وا ز بند فلک پایم رہان
تا پی طوفِ درت ای قبلہ رحبان آمدم

غم بغم دردی بدردی رنج بر رنجی فلک
مید ہد با من ازان با آه و افغان آمدم

با سر و سامان ز دہلی سوے لاہورم رسان
گرچہ از لاہور در دہلی پریشان آمدم

بسکہ زد شوقِ لقایت دست در دامانِ دل
پارہ پارہ کردہ تا جیب و گریبان آمدم

قطرہ اے ابر کرم دریا ز فیضت می شود
تا منِ تشنہ برت ای بحر عمان آمدم

لولوے لالہ شود ہر قطرۂ اُمید من
چون صدف تا پیش تو اے ابر نیسان آمدم

نامراد از پیش تو پیر انخیزد با مراد
با مرادم کن کہ ہمچون نامرادان آمدم

دہلی از فیضِ کرامت ہاے تو بغداد شد
تا من از لاہور پیش تو بتازان آمدم

تا ز اولاد محی الدین شنیدم نام تو
ہمچو مشتاقان برت اُفتان و خیزان آمدم

مردہ بختم زندہ کن چون شاہ محی زندہ کرد
مردۂ صد سالہ تا پیش تو ای جان آمدم

از ترحم کن دعاے نیک اندر حق من | من بدربار تو بیسرا خیز جویان آمدم
مخزدور انست سلطان نظام الدین چشت | رد مگردانم که در دربار سلطان آمدم
از براے غوث اعظم داروے دردم بده | اے طبیب با شفا از بهر درمان آمدم
نیست در دستم پی نذر تو جز اشعار چند | در حضورت تاتخجل اے فخر گمهان آمدم
چون نه در شاخ نهال آرزدیم بر رسد | من بدربار مرید شاه جیلان آمدم

گوز بیداد فلک ترکی ضعیفم همچو مور
غم نمیدارم که در پیش سلیمان آمدم

قصائد در مدح نواب شیخ حسین میان صاحب والی منگرول

نهیب کیست که بهرام آسمان شمشیر | چنان نهفت که از عشوه مهوشان شمشیر
(اینجا از بمعنی کسره آمده ۱۲)
نمی کشند تهمتن وشان سیاست کیست | بهند و سند و بماچین و اصفهان شمشیر
در آب دفتر عدل خود از چه کسری ریخت | بکنج و خمه نهفت از چه بارمان شمشیر
(نام پهلوانی تورانی ۱۲)
شکسته پشته زبای که فتنه کشان اند | بلرزد از چه بسر پنجه شهان شمشیر
چرا بیاسمن و سنبل از خمید نها | بباغ مے نکشد شاخ خیزران شمشیر
چرا از فرط شفقت کشد ز جیب غلاف | بفرق دشمن افسرده سائبان شمشیر
(لفظ شفقت مشدد نیز آمده ۱۲)
زهے بهار که عتار تکر سموم خزان | سپر کشد بجوانان بوستان شمشیر

سر ثنای شه مومنین مگر دارم — که گشت ازلی کافر قلم زبان شمشیر

چنان قصیده برم سوی سوہرہ از پنجاب (نام ملک از نواحی گجرات ۱۲) — بتان کنند فدایش کز ابروان شمشیر (مقلوب ۱۲)

کنم قصیده مرصع چنان بجوہر شعر — که نام کلک نخوانند شاعران شمشیر (نام خواندن نیز آمده ۱۲)

ببام قصر معانی روم چو بازے گر — اگرچه بسته بود جاے نردبان شمشیر

سپہر رتبه خدیو زمن حسین میان (نام نواب ممدوح ۱۲) — ز صولتش که برآرد نه کامران شمشیر (نام شاه کابل برادر ہمایون بادشاه در تیغ زنی او مشہور ۱۲)

اگر بدر گہه والاے او گذر یابم — نهد که سام به پیشش ز سہم جان شمشیر

ز طبع مطلع ثانی رقم کنم که شود — براے شه سپر و بہر دشمنان شمشیر

مطلع ثانی

گرت علم شود اے خسرو زمان شمشیر — نگیر واز مهٔ نو در کف آسمان شمشیر (نسبت مهٔ نو با شمشیر مناسب ۱۲)

کشیدهٔ ز میان تا بهند تیغ دودم — نیام کرده تهمتن به سیستان شمشیر

نهان بروز کند در گلو چو شعبده باز — فلک ز بیم سنانت ز کهکشان شمشیر

به نیم زخم تو بیرون کشد دل و جگرش — مگر ز سینهٔ خصم است رازدان شمشیر

منادی الیست ز بهرام آسمان کسے — کشد نه جز شهٔ منگرول در جهان شمشیر

چنان که مدحت بزم تو مے نویسد کلک — ثنائے رزم تو میگوید از زبان شمشیر

چنان نہیب تو ہوش سر حریف ربود — که جای تیر نهاد است در کمان شمشیر

ببزم نکته سرایان سخن برون آرم ۱۵ — چنانکه جوهر خود وقت امتحان شمشیر

۱۵ [illegible]

درین زمانه پس از کسب علم تلمیذی
زند بگردن اُستاد خود ازان شمشیر

که زنده تا بود اُستاد نظم شاگردش
نظام کار نگیرد کشد ازان شمشیر

سخن بسد گهر آموختن چنان باشد
که کس دهد بکفِ دستِ کودکان شمشیر

شهنشانه بگویم که شعر من دزدید
به بیم آنکه کشد دزدِ ناجوان شمشیر

مگر چو قاضیِ دوران تو لی چه غم باشد
زند که دزد سیه رو بپاسبان شمشیر

رجوع بمدح ممدوح

کشُند به نیزهٔ شاخش غنم زهی عهدت
زناخن ار بکشد شیر نیستان شمشیر

نشان دبدبه ات تا به بست ملک فراتست
کشاد از کمرِ خود قراطغان شمشیر (نام شاہ عراق ۱۲)

ز دیر تشنهٔ خونِ دلِ حسود انست
چو برق در کف تو می طپد ازان شمشیر

صدای امن هنوز از لب عدو نجهد
که گویدش ز جلال تو الامان شمشیر

شدی فسانهٔ طفلان نبرد رستم زال
ز حرب و ضرب تو گفتی چو داستان شمشیر

شنید دلبرِ من تا فسانهٔ عدلت
زند نه برسرم از غمزه خون فشان شمشیر

ز خوش غلافیِ تیغ تو مے شود ظاهر
که ذوالفقار علی بود همچنان شمشیر (خوش غلاف تعریف تیغ ۱۲)

زہے زمانِ نشاطت که بهر خارش میش
روان ز بیشه کند در کف شبان شمشیر (مرکب شبان شمشیر یعنی ناخن ۱۲)

خدا دو چیز فرستاد بر زمین از عرش
عصای حضرت موسیٰ و دیگران شمشیر

هنر بر قبضهٔ دستت دهان نمی بندد
بود ز خون عدو تا نه لاله سان شمشیر

(یعنی هنوز از زبان عدو صدای الامان بر نمی آید تیغ و الامان ... ۱۲)

سنجاک غضب بیفکند سر حریف چو گوی
بکشد ز قتش ارزنی اے شاهِ کامران شمشیر

رمِ غزال که تیرِ نگاه صیاد است
جهنده برق که در قبضهات طپان شمشیر

نهان ز تاب رخت تا دل ملایم ماست
فروغ ماه که باشد پی کتان شمشیر

کفِ مرا پیِ مدح تو حق قلم بخشید
چنانکه داد بدستت جهان ستان شمشیر

چنین قصیده به بزمت چو خسروا خوانم
نشانده ام که بجرأت ردیف آن شمشیر

سزد که روح ظهوری خطاب فرماید
که کس نه بسته چو ترکی نوجوان شمشیر

کسے ز طبع گرامی جواب این اشعار
بگوید از فکنم بیشتش از میان شمشیر

بنای شعر نه بر طرز باستان زیبد
که زنگ خورده بود کهنه بیگمان شمشیر

(یعنی سلف و گذشتگان ۱۲)

ردیف و قافیه یاران فراخ میجویند
چنین نه تنگ که باشد ردیف آن شمشیر

[illegible]

مجال نیست که ترکی ز عسم طبع بلند
برین زمین کشد از کلک دو زبان شمشیر

باز رجوع بمدح

بآب سرمه ازان تیغ تو شها شستند
که بشکنند ز و بنالهٔ نکوان شمشیر

شود شکارِ عقاب عتابت ار بکشد
ز پنجه باز ببال کبوتران شمشیر

هوای عدل تو چون خار برکند ز نشش
کشد بغنچه چو منقار بلبلان شمشیر

سبک بروی زمینش کسی نبر دارد
مگر کمان فلک گشت این گران شمشیر

(کمان فلک کنایه از قوس قزح ۱۲)

براے کشتنِ سائل درین زمان بندد — بجاے سیم و درم خواجه درمیان شمشیر

چه غم ز خصم محرف بریشته گر مانم — که مے توان ببریدن نه ریسمان شمشیر

رسیده وقت اجابت دعا بکن ترکی — که تیز تا بود از ناز دلستان شمشیر

همیشه تا که لبازد ز آهن آهنگر — برای دست دلیران رزم دان شمشیر

بجنگ تا صفِ مردان دردنه جیش زنان — بجنگ تا نه کشند خیز نا جوان شمشیر

سوارِ توسنِ نے گشته تا پے بازی — ز چوب خشک تراشند کودکان شمشیر

نماز روزه ادا کرده تا مسلمانان — کشند از پی مذهب بکافران شمشیر

چو آفتاب جهان گیر جاودانه بواد

بدست والی مینگرل جهان ستان شمشیر

نام شهر محذوف داد ۱۲

فی المدح ایضاً

اے بباغ عالم از رویت بهار اندر بهار — وے ز چین موی تو هر سو تتار اندر تتار

دو جهان بخشانه دریا بد حسابِ نعمتت — هندسی یک عمر گر گیرد شمار اندر شمار

گر صبا بو یا کنه از بوے گلبرگ ترت — زلفِ دلدار مرا گردد تتار اندر تتار

دایم از سوز ستمهاے سپهر کینه توز — در جگر چون سنگ می دارم شرار اندر شرار

گر نباریدی بفرقم ابرِ رحمت بار تو — سر زدی از خاک جسمِ من غبار اندر غبار

از درم هامیکنی روے زمین وقت عطا — چون ز انجم بر فلک باشد قطار اندر قطار

لشکرت غل کرده آرد فوج دشمن را چنان
گر بشتر با بسته می باشد مهار اندر مهار

گر خورد در خواب زخم تیغ خونبارت حریف
در جگر بیند به بیداری فگار اندر فگار

مانی کلکم شد چون بپیکر مدح ترا
نقش اندر نقش می بندد نگار اندر نگار

هشت اندر هشت می زیبد پی فرزند من
کمتر از کمتر به بخشایش چهار اندر چهار

گر حسود من نگردد آسمان از در گهت
خلعتی در خلعتی یابم بگار اندر بگار[له]

نیست این جمعیت اعدا امیدان وغا
هست در نخچیرگاه تو شکار اندر شکار

تا قیامت میخورد هر دشمن بد دین تو
در میان گور چون کافر فشار اندر فشار

تا عروس صبح زاید طفل پر انوار را
روز و شب را تا بود باهم قرار اندر قرار

تا زمین بر آب باشد آب بالای زمین
تا ز چرخ آسمان باشد حصار اندر حصار

باد دایم همبر تو دولت و اقبال و جاه
چون بود از عاشق و دلبر کنار اندر کنار

نشه اندر نشه باشد در دماغ دوستت
در سر هر دشمن جاهت خمار اندر خمار

ترکی از داور بخواه ای خدیو ذی همم
روز و ماه و سال عمر تو هزار اندر هزار

[له] بگار لفظ گجرات است بمعنی تنخواه عمدا بعنایت قافیه آورده ۱۲

فی المدح ایضاً و در تهنیت عید

[له] پیش از این بر این زمین کسی طبع نه آزموده ۱۲

بشب ز حسن تو آشکارا سحر نگردد دگر چه گردد
ز آفتاب رخ تو پنهان قمر نگردد دگر چه گردد

زخوش خرامِ تو شوره زار ار چمن نگشتی دگر چه گشتی
ختن ز موے تو ملک سورٹھ اگر نگردد دگر چه گردد

نام ملک از نواحی گجرات ۱۲

بظلِّ دستِ جهان پناهِ تو همچون ترگی کسے گر آید
سنین عمرش دراز همچون خضر نگردد دگر چه گردد

زبحر وصف تو حرف حرفم گهر نباشد دگر چه باشد
زعذب مدح تو معنیٔ من شکر نگردد دگر چه گردد

بره گذاری که مے خرامی زپاے بوس تو ذرّه ذرّه
دو چند رخشان ز مهر گردون اگر نگردد دگر چه گردد

بسر زمینی که خصم جاه تو حکمرانست از جفایش
شتر چو روباه و روبه اُشتر دگر نگردد دگر چه گردد

بشوق لعل تو شعله از دل اگر نخیزد دگر چه خیزد
بذوق خیالِ تو هر بنِ مو شرر نگردد دگر چه گردد

چو خار زار است گلستانی که از خرامت نداشت رونق
به بزم عیشے که می نیای سقر نگردد دگر چه گردد

بفرق مدح تو موشگافم اگر بدنیسان معانے من
زبس نزاکت لسان خوبان کمر نگردد دگر چه گردد

هواے سرو قدت نموده بلند نظمم ز نظم عالی

نعمت خان عالی ۱۲

بشوق بیت کنون مضامین شمر نگردو دگرچه گردد
بہ بارگاہِ خدیوگیہان کنم چو شمع سخن فروزان
حریف کج منج نہان چو زدان بدر نگردد دگر چہ گردد
گر از کلامِ شکر فشانِ تو بہرہ گیرم نہ نکتہ سنجان
تمام عمرم بتلخ کامی لبر نگردد دگر چہ گردد
بہ پیش پیلِ تو چون نقیبان دہد صدای ز فتح نصرت
غلامِ رخشِ تو از دل و جان ظفر نگردد دگر چہ گردد
کسی کہ باشد نہ خیرخواہ تو از دل و جان بدین ودیناً
بگاہِ سودا بجاے سودش ضرر نگردد دگر چہ گردد
برے محبّان خیال جاہت سپر نبودی دگرچہ بودی
براے دشمن نگاہ قہرت بتر نگردد دگر چہ گردد
اگر ز طبع بلند راے تو گوش حیوان برد نصیبے
بعقل کامل بفہم بہ از لبشر نگردد دگر چہ گردد
ز جشن عیشِ خدیو گیہان شد انکہ دور از جفاے دوران
خراب حالش ز تیر بختان بتر نگردد دگر چہ گردد
ز مہر بر فرق زیر دستے نہی چو دستے بلند پایہ
ز سیل گردون بزور بازو زبر نگردد دگر چہ گردد

پے ارتفرج چو شہسوار می بروے زمین خرامی
خزف زقراضہ زبای بوسِ تو زر نگردد دگر چہ گردد
ہلال عید از زبام گردون پے مبارک رسد بزمت
رُخش زنور جمال پاکت قمر نگردد دگر چہ گردد
زنیچگانہ دعاے تُرکی کہ ہست بہر حسین آقا
سنینِ عمرش دراز ہیچون خضر نگردد دگر چہ گردد

فی المدح ایضاً

ذوق وصف تو قند را ماند
مدحتت نوش خند را ماند

ہر حدیثے کہ میکنی اظہار
معنی دل پسند را ماند

لو شخند تو از حلاوتہا
پستۂ یار قند را ماند

قدر تو چون قباد و اعزازت
آسمان بلند را ماند

چون الف راست گرد و از ہمیت
زلف یار ارگمند را ماند

مجمرِ آتش ار بفیروزے
دلِ اعدا سپند را ماند

بہ جرخ تا دشنہ ستم افراخت
سرِ من گوسپند را ماند

طائرِ کلک من دمِ پرواز
کبک مشکین پرند را ماند

مے نگوید ملالِ خویش دلم
طفلکِ دردمند را ماند

از گرانبارِ بی تعلقها ‎ ‎ گردنم پای بندرا ماند

نو شخندم اگر ز جور فلک ‎ ‎ خندهٔ ام زهر خندرا ماند

بر سرِ حرص خاک می ریزم ‎ ‎ کفِ دستم کلندرا ماند

کوکبم از نحوستِ ایّام ‎ ‎ تیره بختی و نژندرا ماند

یک قدم تُرکیام ز ضعف ‎ ‎ سفرِ تاش قندرا ماند

چون دهم کاده با کمیتِ قلم ‎ ‎ بادپای نکندرا ماند

نکند لفظ هندیست برعایت قافیه قصداً آورده ۱۲

لنگ گشتم بجستجوی معاش ‎ ‎ ورنه طبعم سمندرا ماند

سر زند آتش از مضامینم ‎ ‎ معنی ام استِ وژندرا ماند

دوستت رستهٔ دشمنت لبسته ‎ ‎ بادتا خم کمندرا ماند

فی المدح ایضاً

غم زمانه مخور ساقیا بیا و بیار ‎ ‎ میٔ که سرخ ترین باشد از لب دلدار

می که زاهد صد ساله ذوق او دارد ‎ ‎ میی که واله او هست کافر و دیندار

می که جرعهٔ اوشه چو با گدا بخشد ‎ ‎ بگوید از سر لاف اشهم جهان سالار

می که قطرهٔ او گر بمرده افشانی ‎ ‎ دمد روان بتنِ او دمِ مسیحاوار

می که گر بخورد جرعه اش کهنه سالی ‎ ‎ بفضل شیب قدش از شباب آرد بار

می که لشکنی از ساغر سفالینش | بجای ریزهٔ او بردمد گل گلزار
می که جرعهٔ او گر بخار سے بخشند | بعشق ساقی کوثر شود نصیبه دار
می که در بن حنظل بریزی از دروش | دهد ز سیب و عنب خوشترین نهالش بار
می که آب حیات ار برابرش دارند | نه کس بدیدهٔ دزدیده بیندش زنهار
می که بوی خوشش یابد از فسرده دماغ | ز سینه اش بتراود معانی شهوار (یعنی در معنی شهوار ۱۲)
می که لذت دنیا ز خوردنش از دل | چنان برون جهد از بر که صید دم دلدار
می که ساقی او هست ساقی کوثر | نه آن می که فروشند بر سر بازار

میم بده که بخوانم قصیدهٔ رنگین
بمدحتش که جهان را بذات اوست قرار
(کنایه از ممدوح خود ۱۲)

مطلع دوم

سحر بگفت سروشم که ای خجسته شعار | در آب سیر گلستان که رست فصل بهار
شگفت لاله و ریحان و یاسمین بچمن | رسیده بر سر هر شاخ نخل بستان بار
نشسته بر سر گل شاخ بلبل خوشگو (مقلوب ۱۲) | بسحر صانع بیچون نموده وا منقار
بهار شد به بهار اینکه والی منگرول (نام شهر ۱۲) | نشست بر سر مسند بزیب عز و وقار
برند پیشه وران تحفه ها ز صنعت خویش | برای نذر خدیو بلاد کاٹھے وار (نام ملک ۱۲)
ندا کند بهر جانب از سبا کباد | بچنگ بربط و دف لولیان لاله عذار

چه باشد ار به ثنائش قصیده برخوانی
که هست گوهر گفتار تو دُرِ شهوار

خطاب تست چو از خسروان امیر سخن
بنه بتارک خود تاج گوهر اشعار

درین زمانه بغیر از تو یادگار نماند
ز طبع عرفی و صائب کسی بشهر و دیار

چنان قصیدهٔ زیبا بمطلع نادر
بلکن بزیب مرصع ز طبع گوهر بار

که هر دو مصرعهٔ رنگینش برترین باشد
سخنوران چو مقابل کنند بیت هزار

بگوش من چو رسید این نوید جان پرور
قلم بگفت که هان مطلع سیوم بنگار

مطلع سیوم

بلند مرتبه عالی همم جهان سرکار
فلک برفعت و شوکت ملک بحسن و شعار

اگر بمعرکه تیغ کفش علم گردد
فتد بشاخ زمین گاو استخوانِ سوار

چو گرد باد نیاید نظر نشانش باز
به بیندار ز سم توسن تو خصم غبار

نهیب صیحهٔ رخش تو هوش دشمن بُرد
چنانکه گشت ز رخش جانب دم رهوار

کنایه از کمال ترس و بیم ۱۲

نمی شود لب تشنه آشنا دم بخشش
بجز هزار ولیکن شمار او صد بار

برای مدح درین عصر شاعران تازند
پلنگ گرسنه چون می دود بسوی شکار

تاسفی که چنان آب نکته سنجان ریخت
که غرق در عرقِ شرم باشم از اظهار

کنایه از آبرو ۱۲

که گر بوام دهد هستی بدیگران بقال
بشاعری نرسد ور نهد بکف دینار

شود ز دیدهٔ مردم بروز روشن گم
ز لاغری تن زارش چو سایه در شب تار
(یعنے تن مغاع ۱۲)

ز شاعر است شب و روز التجا که کسے
ز راجگان سر مسند نشین داسے ستّار

بہ بخشش یا بریسی خجستہ فرزندی
که یا ز شادی دلبند شان نما آثار

که بار مفلسی از دوش و سر بر اندازم
تنم سبک شود از قرض سفلگان یکبار

دعاے او چو اجابت شود پس از عمری
درین امور که کردیم پیش و کم اذکار

گرفته از کفِ دیگر لباس و زاد سفر
رسد بمحنت و دقّت چو بر درِ سرکار

نخست پنجهٔ دربان بگیردش دامن
بگویدش که برو کیستی میا زنهار

بعجز از کفِ او گر برست باز خورد
بشاعری که بود ذی وقار در دربار

بدین گمان که مبادا حریف من گردد
بہ تیغ شعر من از دخل او رسد زنگار

بجبر گر بکند اوستاد لیشش منظور
شود قصیدهٔ او پیش حضرتِ سرکار

پس از شنیدن ابیات میشود فرمان
بعاملان که صله از سپس دهید قرار

پسِ دو هفته چو گردد صلاح چار یکی
ز ضرب کوٹله اش میدهند ده دینار
(نام شہر از نواحے پنجاب ۱۲)

(کنایہ از عالم ۱۲)
که هفت و نیم شود وزن او ز سکه حال
هزار بار ازین شاعریست استغفار

بہ بند روزن لب تر کیا چه شور است این
ترا چه سود ازین قصه و ازین تکرار

(مجازاً بخت ۱۲)
رقم تو مدحت او میکنی بمند انی
که هست مثل خشک پیش او گل و دینار

عجب مدار که وقت عطا بمحتاجی
جهان و هر چه در و هست بخشدش یکبار

اگر بخشم درآید بیک نگاه عتاب
نهان کند سر خود بیل نه فلک بکنار

جنان بہ تیر سر خصم بشکند در جنگ
که چون کمان جنگ را بدست رام اوتار

فلک چگونہ نہ امروز دوستم گردد
کہ گشتہ ام بدل وجان زمدحت اویار

کہ آفتاب خطابش بشد حسین میان
کسی بروے زمین نیست ہمسرش زنہار

چنین قصیدہ درآویزم ار کعبہ سزاست
کہ پاکش است ز سبعہ معلقہ گفتار

کہ تا ز طبع گرامی کدام نکتہ شناس
بگوید ار سر دانش جواب این اشعار

سخن چو زلف حسینان دراز شد ترکی
کنون دعاے پے ممدوح مختصر بنگار

بگو کہ تا ز خلائق طراز فرش زمینست
مزین است کہ تا سقف چرخ از سیار

حاشیہ: [illegible]

بو او رونق بزم جہان حسین میان
بحق شبر و شبیر و حیدر کرار

فی المدح ایضاً

اے لب ساے تو قربان آفتاب و ماہتاب
وے بپابوس تو نازان آفتاب و ماہتاب

اے بدل وصف تو گویان مشتری و زہرہ
وے بجان مہر تو خواہان آفتاب و ماہتاب

کس نہ بینو در جہان بعد از سلیمان رام کرد
مرغ و ماہے جن و انسان آفتاب و ماہتاب

میشود روشن مرا از روشنان آسمان
نیست چون رویت درخشان آفتاب و ماہتاب

گہہ بمغرب میرد گاہے بمشرق میدود
جادہ مہر تو جویان آفتاب و ماہتاب

بر زمین افشاندہ بہر اقتباس نور تو
از ضیاے خویش دامان آفتاب و ماہتاب

کنایہ از گستردن ۱۲

میثماسے روز و شب در دیدهٔ مردم عزیز — چون بود خوش در زمستان آفتاب و ماہتاب

از کف بخشش دل عالم مسخر کردهٔ — چون کند عامل بفرمان آفتاب و ماہتاب

ہست در جام بلورین آتشین مے بر کفت — یا شد از دست تو رخشان آفتاب و ماہتاب

با فروغ عارضت تا ہمسری کرد از کسوف — رو سیہ گردد بکیہان آفتاب و ماہتاب

ہست پست از ہمت عالی تو گو تکیہ زد — بر سر گردون گردان آفتاب و ماہتاب

در جہان تا کوکب اقبال تو تابد ز شرم — میشود در ابر پنہان آفتاب و ماہتاب

گر بہ بیند عارضت اسباب خود بینی بغور — بر نہد بر طاق نسیان آفتاب و ماہتاب

بر زمین تا نغمہ مدحت سرایم بر فلک — شد ز مستی پاے کوبان آفتاب و ماہتاب

تا جمال عالم آراے ترا نظارہ کرد — گشت چون آئینہ حیران آفتاب و ماہتاب

میشود مخفی ز خجلت این بروز و آن بشب — دید تا حسن تو تابان آفتاب و ماہتاب

ہست بحر بخششت جاری چنان در ہر مقام — چون بود ہر جا نمایان آفتاب و ماہتاب

یک نظر بنما جمال خویش با شمسیان — تا رسد کس نہ زیشان آفتاب و ماہتاب
شمسیان قومیست آفتاب پرست

گر بہ بیند جلوہ ات ننماید از بام فلک — روے خود چون خود فروشان آفتاب و ماہتاب

ماہ و خور ظل افگند چون بر لب جان بخش تو — کی دمد بر آب حیوان آفتاب و ماہتاب

آج تیری بزم مین میرسے اضافہ کے لیے — آ گئے ہین توصیف گویان آفتاب و ماہتاب

مین ہون خواہان آپسے اپنی ترقی کا شہا — اور ترقی تیری خواہان آفتاب و ماہتاب

گم چنان شد از سحاب بخشش تو نام بخل — چون نظر ناید بباران آفتاب و ماہتاب

دخت رزدارند در عهدت یاسمین جام‌ها
بر ولی عهدت مبارکباد این سال دهم
چون فروغ عکس بود بر طبع رنگینم که کم
نسبت ترکی نه باداغ و گرامی مے سزد
می کنم اکنون دعاها بهر نواب زمان

اگر دهٔ یا تسخیر مستان آفتاب ماهتاب
باشد او تا هست تابان آفتاب ماهتاب
میشود در روشن به بستان آفتاب و ماهتاب
گو سپهر است ارچه اینان آفتاب ماهتاب
گو بدار د زیر فرمان آفتاب و ماهتاب

زهره ارباب نشاط محفل عیشش بود
باشدش شمع شبستان آفتاب ماهتاب

فی المدح ایضاً

بتقریب سالگرہ ولی عہدش

بمژده گفت سروشم که اے سراپا قال
سپهر مرتبه شیخ زمن حسین میان
بحلم همسر کوه و بقهر برق وقت عتاب
قدش نهال مرادات زندگان باشد
قمر ز تاب جمالش بچرخ سیلے فام
بفضل خالق کون و مکان ولی عهدش

رسید صبح نشاطت گذشت شام ملال
بلند ملکه ز شان سپهر در اقبال
بجود ابر بهار آفتاب وقت جدال
لبش حیات ابد بهر مرده صد سال
بود بچشم کواکب ز روے زنگی خال
نهاد پاے مبارک درون هشتم سال

برد قصیدهٔ زیبا بمدحتش برخوان	که می شوی زکف زرفشانش مالامال

بگوش هوش من این مژده چون مبشر گفت
بجست از قلم مطلع دگر فی الحال

(مبشر بشارت دهنده ۱۲)

مطلع دویم

نرسته در چمن دهر همسر تو نهال — ندیده چون تو گلی چشم گلشن اقبال

بود ز پرتو حسن تو داغ مه خورشید — گل ثمن شود از عکس عارض تو زغال

بدور عدل تو بزغاله می دود به پلنگ — زد است تکیه بزانوی شیر شرزه شغال

غم فراق بعهدت چو خون مرده حرام — مئ وصال بدور تو چون زلال حلال

کمان عدل چو آویخت هیبت تو بدوش — گریخت فتنه ز چشم بتان نگاه شتال

ز جور چرخ[له] کمال مرا زوال بداد — شود ز گردش ایام چونکه بدر هلال

کسی ز خنده نه بیند بچشم گریانم — کسی نه جانب من میکند نگه بخیال

چو نقش پا سر خاکم نشاند طالع پست — بنطق ورنه کلیمم بطبع سعد کمال

(هر دو نام شاعران ۱۲)

بعیب هم نه بیند کسی هنرهایم — فتاده ام ز دو سه مه بکوی تای دال

ز اشک تر شده چشمم بجستجوی فرح — چو می شود ته بار از عرق رخ حمال

(نام محله ۱۲)

سفر چگونه ز کوی وطن کنم بی زر — که ز آشیانه بر آید نه مرغ بی پر و بال

ز چشم مهر تو هر ذره آفتاب شود — دم نگاه غضب آفتاب ذره مثال

[illegible]

له یعنی خیانات آسمان
از جور کمال مرا زوال داده
چنانکه بدر از گردش
هلال میشود ۱۲

کنی ز نعمت الوان دہانِ سائل بند | لبش شود نہ ہنوز آشنا بحرف سوال
بود بصبا تو عین عدو چو واو الف | چو تیر خوردہ شود قاف دال او چون ذال
خرام ناز بتان را طناب عدل تو بست | بہ پیش زانکہ دلِ عاشقان شود پامال
کند دی فرق بدوش حسود جاہ تو نیست | رسیدہ بر شکم تب زدہ ورم ز طحال
سیاست تو کند طوق گردنِ خوبانش | کند چو شور بپا از شکوہ شان خلخال
لب از شکایت جورِ فلک وا کردم | تنم ز تیر فلاکت اگرچہ شد غربال
بذوقِ نغمہ شعرم سپہر چرخ زند | چنانکہ رقص نماید ز بوے نافہ غزال
ہزار حیف کہ مُردند صائب و نوعی | نماندہ عرفی و خاقانی و اسیر جلال
بداد معنی من ورنہ لب کشادندے | کہ برنہ خاست چو ترکی بہند اہلِ کمال
رہا ز گردش لیل و نہار چون گردم | کہ روز حادثہ در پیش و شام غم دنبال
مگر ز ہمت عالی رسی بفریادم | رسد باہلِ سخن چونکہ صاحبِ اقبال
دگر بود نہ تعجب کہ برطرف گردد | دلم ز خارِ حوادث تنم ز بار و بال
طوا است سخن ترکیا کنی تاکے | بگو کہ تا بنماید بچرخ نعل ہلال

ق

نقص نمودن و کردن و زدن سخن ۱۲

عنانِ توسنِ اقبال و حشمت و شوکت
بواد در کفت اے شہسوار ہر مہ و سال

فی المدح ایضاً

اے نام تو کام دو جہانست | وے ذکر تو عیش جاودانست

تا عدل تو شهره یافت صحرا
بازار برای کاروانست

از قهر تو پیر نوجوانی
وز مهر تو پیر نوجوانست

باد آور و شایگان و خضرا
پیش تو درم فیض رایگانست

هر سه نام خزاین خسرو پرویز ۱۲

اللّه و محمد است حاشش
بر هر که حسین مهربانست

نام نواب ممدوح ۱۲

هر خاک که پای تو ببوسد
نازنده بفرق آسمانست

در مکتب دانش تو سحبان
ناخوانده یکی ز کودکان است

گردون پی کورشت خمیده
این تیر ز هیبتت کمان است

خجلت ده نرگس است چشمش
روی تو بهار بوستانست

دعوای سخن هر آنکه دارد
بر خوانش که روز امتحان است

پوشیده و گرنه غمزه کردن
پندار که شیوهٔ زنان است

بر پشت زند هر آنکه لاف
حیز است نه مرد رزم دان است

یعنی فن رزم نمیداند ۱۲

باز رجوع بمدح

ذات تو نشاط زندگانی
نام تو حیات مردگان است

ذات تو فروغ دودمانی
نام تو چراغ خاندان است

کن مدح حسین ای سخن سنج
اندر دهنت اگر زبان است

وصف ۱۲

باشد پئے خلق میز بانے
بر خوان تو هر که مهمان است

امروز بغیر تو بعالم
از فنّ سخن که قدردان است

محتاجِ اطاعتِ تو چون من
میر است و اگرچه میر خان است

کذا فیه ۱۲

کنایه از مسیح ۱۲ نام نواب که بسیار دلیر بود ۱۲

در دورِ تو هند وے ندیدم
جز خال که بر رخ بتان است

جان دادن و شکوه سر نکردن
در عهد تو رسم عاشقان است

از عدل تو تا گلے شگفته
هر خانه برنگ بوستان است

ذاتِ تو ز جان و دل گرامے
نام تو عزیز تر ز جان است

ذاتت شرفِ شهان عالم
نامت دُرِ تاج افسران است

روے تو فضاے گلشنِ دل
بوے تو هواے باغ جان است

شهد است کلامت ارچه ترکی
خاموش مگر که وقت آن است

خواهی ز خدا که این دلاور
باشد بجهان که تا جهان است

فی المدح ایضاً

اے دلم چون غنچه از وصف تو خندانِ بهار
وے بدامانم گل از مدح تو افشاند بهار

هست از فیض خرامت سبز دائم باغ دهر
ورنه بیش از هفته در گلشن کجا ماند بهار

ذوقِ اشعارم دوبالا رنگ پیدا میکند
چون دلِ هر عاشقِ دیوانه جوشاند بهار

هست بی رویت بلای تیره در چشم سحاب ‖ گلشن دل بی تو همچون برق سوزاند بهار

از فلک گیرم بدورت انتقام روز هجر ‖ داد گلها از خزان زان گونه بستاند بهار

کی شود تابنده چون زخم دل پر خون من ‖ داغهای لاله را گرچه درخشاند بهار

کاشت در دلها چنان تخم محبت عهد تو ‖ شاخ گل ها را که در گلزار بنشاند بهار

از کف عدلت چنان[۵] شد انقلاب هر ستم ‖ در ایام خزان را چون بگرداند بهار

غیر اوصاف رخ خوبت نه دریاید درو ‖ صفحهٔ اوراق گلها را اگر خواند بهار

نغمهٔ وصفت بوجد آرد دل هر نکته سنج ‖ بار و برگ بوستان را چون برقصاند بهار

نیست بلبل را بعهد تو غم فصل خزان ‖ از گزند او دلش را گرچه ترساند بهار

تا ز بزم تو بدر کردم حریف روسیه ‖ زاغ و کرکس را که از گلشن برون راند بهار

هر گلستانی که نشمید است بوی‌ات از سموم ‖ همچو گلخن فرش صحنش را بتاباند بهار

تا کمر البته در خدمت شود استاده ‌ ‖ بر نهالان عشق پیچان را به پیچاند بهار

تا هوای با مدادان غنچه را خندان کند ‖ سبزه در صحن گلستان تا بروياند بهار

نوجوانان چمن را باده از انگور سرخ ‖ ساغر از گل کرده ترکی تا بنوشاند بهار

جامهٔ از عمر طبعی همبر نواب باد ‖ شاخ گل را تا قبای سبز پوشاند بهار



[۵] اگرچه بعد لفظ چنان حرف کاف بیاید می باید الّا در کلام اساتذه متاخرین کم واقع شده و نظایر اینها در کتب موجود ۱۲

فی المدح ایضاً

اے تازگی تو ز خرام تو چمن را / وے سبز کند سایۂ تو نخل کهن را

نادان بود آنکه سر گلشن کویت / کودک صفت ار یاد کند قصر وطن را

دوران نشاط تو الم شُست ز عالم / جمعیت عهد تو فرو کوفت حزن را

گر صاعقۂ تیغ تو در معرکه تابد / بندد لب هر دو ش حریف تو کفن را

تیغ تو روان میکند از عالم هستی / در عالم ارواح روان را و بدن را

از خال و خط طرۂ مشکین تو گویم / ریحان چمن نافۂ چین مشک ختن را

داد است طلاقی بسر لفظ طلاقے / مهر است بعهد تو چنان شوهر و زن را

گر رستمی دست ترا گیو به بیند / و الله که فرامش بکند جنگ پشن را

تا معنی ام از مدح تو گل کرو ز خجلت / از خط بپوشند بتان سیب ذقن را

گر تیغ تو خواهد که کند قبضه دو عالم [یعنے بد و عالم ۱۲] / داند ز دو صد سال فزون چشم زدن را

با کس نه بهیچید اگر آگاه نمائیم / از راستی عهد تو آن زلف شکن را

در راه تو گر شمس قمر را گزر افتد / از دیده بپوسند چو ما خاک چرن [۱۵] [مقلوب ۱۲] را

از بسکه بعهد تو قوی گشت ضعیفے / شهباز نشد بچۂ کنجشک ز غن را



۱۵ چرن لفظ شاعری یعنی بیهوده گوی است یعنی قدم عهد آورده اند خواندن این قصیده عالمی از شنیدن آن نشسته بود گفت چرن در قافیه است بدینها این قافیه ها بستم ۱۲

فی المدح ایضاً[۱]

[۱] بقیهٔ اشعارِ این ہر دو قصیده دستیاب نشد ۱۲

رنگ[۲] از تو شود لالهٔ بستانِ سخن را — زیب از تو بود گلبن و ریحانِ سخن را

رنگ شدن کنایه از رنگین شدن ۱۲ — را اضافی ۱۲

وصفِ تو رساند بفلک شانِ معانی — حمدِ تو سزد مطلعِ دیوانِ سخن را

بر میرسد از مدحِ تو یا نخلِ بلاغت — نامِ تو کند سبز گلستانِ سخن را

المنت لله که تسنیمِ ہوایت — بخشیده طراوت چمنستانِ سخن را

خاقان صفتا مثلِ تو در سلسلهٔ نظم — کس می نکشد گوهرِ اوزانِ سخن را

امروز باقبالِ ثنای تو گرفتم — مانندِ غنی کشورِ خاقانِ سخن را

کنایه از استاد غنی کشمیری ۱۲

صهباست خیالِ[۳] تو پئے اہلِ فصاحت — قرقف شده اوصافِ تو مستانِ سخن را

شراب ۱۲

امروز بامدادِ ہوایت نگذارم — در دستِ حریفان سرِ میدانِ سخن را

زیباست بگیرم اگر از قوّتِ معنی
در خطِ غلامی سرِ شاہانِ سخن را

فی المدح ایضاً

اگر بحسنِ رخت نیست مبتلا نرگس — بحیرتی ز نگاہت شود چرا نرگس

خرام از پئی گلگشتِ گلستان که ز دیر — در انتظارِ تو وا کرده دیدہا نرگس

نه نسبتِ[۴] تو بیرقان زده بود زیبا — کجاست چشمِ سیاهِ تو و کجا نرگس

کنایه از نرگس یعنی خنده ۱۲

[۲] یعنی لالهٔ بستان از تو رنگین میشود یعنی از فیض تو لالهٔ بستان رنگین میشود ۱۲

[۳] استعاره ایست که

[۴] نسبت تو بنرگس که دست یرقان سر زده باشد نمی زیبد ۱۲

مگر خرام نهال ترا تماشا کرد / که همچو زلف نکویان شده دوتا نرگس

ز خاک از سر خجلت سری نبردارد / ز چشم مست تو نظاره کرده تا نرگس

شمیم زلف ترا تا صبا بباغ کشید / نمیشود بگل و غنچه آشنا نرگس

ز کشت حسن تو گر نیست خوشه چین بچه رو / گرفته در کف خود کاسه چون گدا نرگس

مشابهت کاسه با گل نرگس ۱۲

همین نه گل لگابت لاله بر لبت قربانست / شده بنرگس مست تو هم فدا نرگس

شد است تا خبر مقدمت بسوی چمن / تهی برای تو در دیده کرده جا نرگس

زبان بکام خود ار داشتی سرائیدی / بچو عندلیب بوصف تو نغمه ها نرگس

بگرد سایه تو مثل سایه گردیدی / برنگ سایه بخود داشتی چو پا نرگس

بدین روش چو بدست تو دسته اش باشد / غلام خویش شمارد گلاب را نرگس

[illegible] ۱۲

دهد براهل سخن نسبتش ببادامت / بود بخلق نگه چون نه خوشنما نرگس

کجا بصحن گلستان شگفتی ار دیدی / بهار گلشن حسن رخ ترا نرگس

بنرگس تو چو یکره نظر کند از شرم / کشد برون نه سر از خاک سالها نرگس

بگلشن ار بخرامی کشد بدیدهٔ خویش / غبار پای ترا همچو طوطیا نرگس

کشد ملال نه گر خاطر تو برخواند / ز انتظار خود با تو ماجرا نرگس

ماجرا بمعنی سخن ۱۲

بجمان چو سرو قدت در چمن شود بزند / بنقش پای تو از دیده بوسه ها نرگس

گمان که چشم و دهان ترا تماشا کرد / که غنچه چاک گریبان کند قبا نرگس

بگلشن ار بکند جلوه شاخ یاسمنت / چو بنده پیش شود لاله در قفا نرگس

استعاره قامت ۱۲

چو نسبتش کنم از چشم خان خانانے
خطاب خود نکند از چہ میرزا نرگس

سپہر رتبہ خدیو زمن حسین میان
کہ از درازے عمرش کند دعا نرگس

سحاب بخشش اُو میکند چو ریزش فیض
بخاک شور بروید ہزار ہزار نرگس

بواد سبز نہالِ قدش بگلشن دہر
شود شگفتہ بباغ از بہار تا نرگس

فی المدح ایضاً

و وصف شہر منگرول

بروزن رباعی مفعول مفاعیلُ مفاعیلن فاع

اے سرخ لبانِ طوطیان منگرول
وے سرو قدانِ گلستان منگرول

اے لالہ رخان و دلبرانِ منگرول
وے نوش لبان و نوبتانِ منگرول

اے سیم تنان و عاشقانِ منگرول
وے مغبچگان و میکشانِ منگرول

اے غمزۂ چشم دلبرانِ منگرول
وے حلقۂ کاکل بتانِ منگرول

اے روکش تان سین رشک بیجو
وے اہل نشاط و مطربانِ منگرول

اے بلبل خوش گلوے آنا بائے
وے نغمہ سرا ضمیر جانِ منگرول

اے سیّد و تسبل و جنون و قیصر
وے ترکی شاہ شاعرانِ منگرول

(حواشی: تان سین — نام مغنی ۱۲؛ بیجو — نام مغنی ۱۲؛ آنا بائے — نام زن مغنیہ ۱۲؛ سیّد، تسبل، جنون، قیصر — نام شاعران ۱۲؛ ترکی — نام منھیہ ۱۲)

اے خانِ بزرگ میر منشی اصغر — منشور نویس حکمرانِ منگرول

اے قدر بلند شیخ والا سالم — سالار پولیس شارسانِ منگرول

اے حضرتِ مولوی نامی محمود — وے فضل و کریم واعظانِ منگرول

اے غیرتِ خلد ہر مکانِ منگرول — وے برزن و کوی شارسانِ منگرول

اے مسجد جامعۂ ثریا رفعت — وے حصن بلند حکمرانِ منگرول

اے شہر پناہ اعتصام گردون — وے بحر محیط بیکرانِ منگرول

اے میوۂ نغز نارجیل دیوبین — وے ماہی سمنہ ارمغانِ منگرول

اے سترو شان فوج شاہنشاہے — وے معدنِ عدل عاملانِ منگرول

اے حضرتِ بدر دین سپہر تمکین — لختِ جگر خدایگانِ منگرول

اے صاحبِ ذی وقار سحبان دانش — اخوانِ عزیز کامرانِ منگرول

اے صاحبِ عقل و فہم دولوراے — دیوان خدیو قدردانِ منگرول

اے ڈاکٹرانِ شہر رشکِ عیسیٰ — اسبابِ حیاتِ ساکنانِ منگرول

اے مہر منیر آسمان بخشش — یعنی کہ خدیو قدردانِ منگرول

چون رخت کشم من از میانِ منگرول — جانم شدہ نذر دلبرانِ منگرول

از کشور ہند تا بماچین شہرے — دیدیم نہ ترکیا بسانِ منگرول

دامانِ نگاہ چشم بینا تنگ است — از وسعتِ صحنِ ہر مکانِ منگرول

از تازے و پارسی حلاوت دارد — حل کردہ بانگبین زبانِ منگرول

شارسان مخفف شارستان بمعنی شہر ۱۲

مقبول چو کعبه هر دعای باشد ‎— بر روضهٔ پاک خواجگان منگرول

گل وقت تکلم از زبان می ریزند ‎— غنچه دهنان گلستان منگرول

در خلد کجا شود میسر واعظ ‎— با باده کباب ماهیان[۵] منگرول

صد سال نه میزبان گذارد دستش ‎— یکشب بود آنکه مهمان منگرول

زال ار چه شود مگر نتابد روی ‎— از رستم زال هر جوان منگرول

ستمان (معرب سیته ۱۲) فرستن (نام شهر) بلال (نام شهر ۱۲) و جوناگده (نام شهر ۱۲) را ‎— بر طاق نهند منعمان منگرول

نواب حسین شیخ والاهمت ‎— فیاض جهان خدایگان منگرول

این زینت و زیب ها که بینی هر سو ‎— شد از کف جود آن جوان منگرول

والله که ذات با فروغت آقا ‎— شمسیست (ایما بصورت نواب ۱۲) برای دودمان منگرول

باشد پی مردگان بهشت عقبی ‎— وقف است بزندگان جنان منگرول

دو چند بکن برات (کنایه از تنخواه ۱۲) ترکی شاها ‎— کو هست ز دیر مدح خوان منگرول

ترسم که جنان ز رشک ویران گردد ‎— از بسکه نموده ام بیان منگرول

دادار فلک مدام رخشان دارد
از مهر حسین دودمان منگرول

قصیده فی المدح ایضاً

ای از ظهور نام تو ظاهر نشان علم ‎— وی از بقای ذات تو باقی بیان علم

---

۵ در دریاهای [illegible] قسمی از ماهی اینجا پیدا میشود که [illegible] اینجا باشد و چون او در لذت و حلاوت در هیچ [illegible] نیست [illegible] نباشد ۱۲

بشگفت از نسیم ثنایت گل سخن — سبز از هوای مدحت تو بوستان علم

غیر از علی که عالم علم پیمبر است — از تو بجا ملے که کند امتحان علم

ای آسمان علم رسیدم بهر زمین — دیدم مگر نه چون تو کسی قدردان علم
(کدامیه ۱۲)

از قدردانیت صدف مانگردل شهر — پر شد ز گوهر سخن صاحبان علم

گشتند بعد گل شدن شمع اکبری — در باغ مجلس تو بهم بلبلان علم
(کنایه از فوت اکبر شاه ۱۲)

معدوم همچو موی میان بتان شدی — بودی نه ذات پاک تو گر پاسبان علم

گر آفتاب نام تو کردی نه روشنش — ماندی سیه چو تیره شبی دودمان علم

چون در جهان ز علم تو باشد نه شهرتی — علمست جان جسم تو جسم تو جان علم

از انگبین وصف تو مانند سلسبیل — سیراب میشوند همه تشنگان علم

شد درج سینه تو ز اسرار کردگار — همچون وصی ختم رسل راز دان علم
(یعنی حضرت علی ع)

نثر تو خط مصحف خوبان باغ حسن — خوش میوه الیست نظم تو از گلستان علم

گویند چون فسانه دستان بسر شها — از تو بچار سوی جهان داستان علم

ای جان جمله علم جهان در جهان رسد — باشد اگر خطاب تو جان جهان علم

از دست جاهلان تر هانیدی اش اگر — چون ناله ام بعرش رسیدی فغان علم

ای آشنای قلزم علم و هنر شد است — طبعم ز موج وصف تو بحر روان علم

چون صرف زر کنی نبی مایه علوم — کاندر جهان نشد فن دیگر لسان علم

گر نغمه زن ثنای ترا سر نکردمی — کردی کسی نه بر من الکن گمان علم

ترکی درین زمانه خدا گر کند سزد — شه را حریم علم هر آستان علم

در گفتگوی عاقل و جاهل تفاوت است — ماند نهان ثنای شه دانا زبان علم

از نو بهار وصف تو سرسبز کرده ام — هر گلستان معنی و هر بوستان علم

سیر زمین سخن ز ثنای تو میکند — وصف تو در رساند بگردون نشان علم

ضیغم و شاب شد ز زلال ثنای تو — شکرستان میان جهان نیستان علم

گنجی که باد آورد و خضرا از و کمست — از علم جمع کرده چون خازنان علم

سنجر بیا که بحث بعلم و بهر کنیسم (نام شاعر ۱۲) — بهتر که زین شود نه میسر زمان علم

باشد نه چون فسانهٔ زلف نگار ختم — گویم گر از حسین میان داستان علم (نام ممدوح ۱۲)

ماه خور علوم من و تو و دیگران — هستند ای سپهر سخن روشنان علم (ستاره ۱۲)

بعد از رسول پاک علی ساخت کردگار — ما را در علوم و ترا شارسان علم

چندان در سخن بدل خویش تو ختی — باقی که نیست گوهر معنی بکان علم

ترکی زار بهر تو نواب ذی حشم — گوید دعا ز دل که بود تا بیان علم

باد افروغ دولت و جاه تو در جهان
ای آفتاب معنی و ای آسمان علم

فی المدح ایضاً

تا شد از بیم تو لرزان آب و آتش خاک و باد — ماند اندر سنگ پنهان آب و آتش خاک و باد

مرغ و ماهی جن و انسان نیست تنها تابع ات / شد بامرت چون سلیمان آب و آتش خاک و باد

عاد لا با این همه خصمی بیک ایمای تو / جمع شد در جسم انسان آب و آتش خاک و باد

چون سر مو سر بجنباندی اگر بی حکم تو / کس نمیدیدی بدوران آب و آتش خاک و باد

در دم پیکار دشمن میبرد از پیش تو / کز نفس گردد گریزان آب و آتش خاک و باد

در تن هر کس چو جان پیوست از اقبال تو / ورنه ضد دارد بانسان آب و آتش خاک و باد

خصم بگریزد ز هولت آن چنان کز بادکش / میشود از جای خیزان آب و آتش خاک و باد

کرد ربت ماو طین بر ربع مسکون خاکمت / تا شدت در زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

دم بدم دارد تمنّای هلاک دشمنت / تا جهد چون برق سوزان آب و آتش خاک و باد

دام و دد و ترسند چون از آب و آتش همچنان / باشد از هیبت هراسان آب و آتش خاک و باد

تحت امرت شد بدینسان گوییا آورده است / چون پیمبر بر تو ایمان آب و آتش خاک و باد

از ازل اندر سرای حاسد جاه تو هست / چار سو چون صحن زندان آب و آتش خاک و باد

نیست دور ار بر سر و چشم و تن دردی حسود / افگند گردون گردان آب و آتش خاک و باد

معنی هر قسم ما چون بی تو فهمد کس که نیست / سهل سنجیدن بمیزان آب و آتش خاک و باد

دست هر سارق نه بر مضمون پاکم می رسد / کی بود غارت ز دزدان آب و آتش خاک و باد

نیست جامی در جهان کانجا نباشد جلوه گر / چون رخ خورشید رخشان آب و آتش خاک و باد

جسم پاکت خلق شد زین چار شی تا کرده است / افضل از هر چیز بیجان آب و آتش خاک و باد

صدمهٔ اندک بود بهر لطیفان بیشتر / جنبد از تحریک دامان آب و آتش خاک و باد

کرد حاتم بخششِ دستِ تو آنرا کوز بخل | بند میکردی در ایوان آب و آتش خاک و باد

مُردم از آسودگی دانند در عهد تو چرخ | گر ببا[۵۱] رود آب حیوان آب و آتش خاک و باد

تُر کیا بهر سرور باده و نقل و کباب | از خدا خواهم چو بستان آب و آتش خاک و باد

آنکه بر نظم نهد از عیب داسے گو بیا | افگند بر ماه تابان آب و آتش خاک و باد

تا نگویم عیب نظم کس که گردون پُر کند | در دهانِ نکته چینان آب و آتش خاک و باد

خشک مغزان را دمِ افگار شعر آید بدست
جای مضمونِ بهاران آب و آتش خاک و باد

رجوع بمدح ممدوح

برزمین می افگند رخش عرق آلوده ات | هر قدم در[۵۲] وقت جولان آب و آتش خاک و باد

چو حریفانِ تو بگریزند از دشتِ نبرد | پس بماند از رمِ شان آب و آتش خاک و باد

شد خمیر از وے چو جسم هر رسول کردگار | تا شود بر خویش نازان آب و آتش خاک و باد

گشتم ایمن از پناهت ورنه مے انداختی | بر سرم گردونِ گردان آب و آتش خاک و باد

تُرکیا اکنون دعا کن بهر تو اے زمان | کو بدارد زیر فرمان آب و آتش خاک و باد

کاب جاری نار روشن خاک قایم تا بود
باد در حکمش بدوران آب و آتش خاک و باد

فی المدح ایضاً

عروس خواب سرِ من گرفته در بر تنگ
کشید از پیِ راحت چو شب ببالش سنگ

بفکر بستن معنی هنوز دیدهٔ من
کشاده بود چو چشم سپهر نیلے رنگ

که ناگهان ز دم روح پاک فردوسی
رسید و گفت که اے نور چشم با فرهنگ

هزار شکر که دریافتے زمانهٔ او
که گنج خسرو غزنی نیست پیش او پاسنگ

دلم ترانه مدحش بشوق سنجیدے
اجل لبا ز روانم نمیزدی گر چنگ

بیا بوصف و لے عهد آن قباد حشم
بخوان قصیده که باشد نمونهٔ ارژنگ

که ده و یک شده سال از ولادتش امروز
ازین نشاط کند جشن آن سپهر اورنگ

بهند ست ز گران بار عسر کرده سبک
بزرم تکیهٔ کمخواب جای بالش سنگ

چو روح طوسی ام این مژده جان فزا بر گفت
ز دم ز مطلع نو نقش یاد و صد فرهنگ

مطلع دویم

ملک بجسن فلک قدر آفتاب آهنگ
عمر بقصر عدالت علی به پیشهٔ جنگ

بلند مرتبه والا لقب حسین میان
که هست ترکِ فلک ز آستانه اش سرهنگ

بمهر روح روان و بقهر تیغ اجل
پلنگ در صفت هیجا هژبر پیش پلنگ
(یعنے در رزم ۱۲)

چنان بهند محیط است قلزم فیضش
که خیزد از دل هندو نه موج الفت گنگ
(نام نہر ۱۲)

ز وصف شوخیٔ رهوار آسمان سیرش — قلم جهد بزمینِ سخن برنگ کرنگ

زهی حلاوت لعلِ لبِ شکر ریزش — کز انگبین لعابش شود نبات شرنگ

بخشم چین بجبینِ مبارکش فتد ار — به بحر موج شود شعله از برای نهنگ

از ان بمجلس نوروزت ای فریدون گنج — زنم نوای عراق و حسینی از آهنگ

که هست قول مخالف براه موسیقی — نراست میروم ای خسرو سیاوش جنگ

چنان بمدح تو تازان سمند فکر من است — که باد پای صبا در رهش بود خر لنگ

چنان بصفحه وصفِ تو تیز روست قلم — که سرمه شد ز روانیش کلک اہل فرنگ

ز بیم تیغ تو شہسوار وقت جدال — به بست جای عنان در دہانِ توسن تنگ (کنایه از نهایت ترس ۱۲)

شود ز جلوهٔ حسن تو آفتاب نہان — چنان بروز که از آفتاب شب آہنگ (نام ستاره ۱۲)

شراب مرہم فیضت غم از دل ارشیم — چنان ربود که از روی تیغ صیقل زنگ

اگر به بحر فتد از رخ تو قطرهٔ خوی — دُرِ خوش آب شود چشم ماہی و خرچنگ

بزعم بازوی شاہین عدل شاه به بست — خیال دعوی ہمسایگی باز کلنگ

اگرچه ابلق ولیل و نہار ای ترکی — برای گردش بختم زند ہمیشه شلنگ

مگرچه ترس که ظلِ کفِ حسین میان — چو سایه یافت بفرقِ من شکسته رنگ

کرم ز عشق علی متهم برفض کنند — چه غم که نیست بعاشق خیال نام به ننگ

کجا ز مہر حسین و حسن کنم انکار — بگوید ار چه عدو و فرقهم از سر پادنگ

بی کشیدن تارِ زر سخن ترکی — شد است سینهٔ پرروزنِ تو شفتاہنگ (ہندی جنتر ۱۲)

چنین قصیده به بزم تو گر شها خوانم — که ہیچ نظم به نظمش نمی‌شود ہمرنگ

خجل ز سرخیِ او مے شود لب محبوب | بود سفیدی او روکش چینِ فرنگ

سزد بجایزه بخشند نگارخانهٔ چین
بسیر بامن صورت گر سخن ارژنگ
نام مانی مصور ۱۲

باز رجوع بمدح

سیاست تو کشد ہمچو سرمه میل بچشم
ہنوز عزم رمیدن کند ز پیش تو خصم
کنون بدست دعا تر کیا بخواه ز حق

کند نگاهِ بتان گر بعاشقان نیرنگ
که از جلال تو روکش رسد دو صد فرسنگ
که ہست ذات بلندش پی فتاده اورنگ
دیوار ۱۲

که یارب از پی آلِ نبی حسین میان
بقدر جاه بود برتر از جم و ہوشنگ

فی المدح ایضاً

بطلب رخصت بسبب فوت پدر خویش

شہا ز وسعت دستِ تو گر کنم مذکور
بچار سوے جہان ہر کرانه جا باشد
خدا گواه که زان جمله یک منم ترکی
گرفتمی کفِ ہر کس بعجز رم کردے

قبائے زلیست شود تنگ بر تنِ فغفور
تمام عمر گذارد بدرگمت ز سرور
که خلق کرد ز فریاد من چو اشک نفور
امیر از رہ نفرت فقیر از سر شور

کنون بدامن جسم رتبهٔ حسین میان — ز ظلم چرخ ستم کیش گشته ام مستور

(نام نواب ممدوح ۱۲)

سخا پسند امیر از قبر درگهٔ تو — سخن شناس برد گنج تا مسافت دور

کدام دست ز دامان تو تهی ماند — کدام دست تهی از کفت نشد مشکور

کدام فتنه بعهد سیاست تو جهد — برون ز گوشهٔ چشمی بت بجو و مغرور

بغیر مرگ مقرر که نیست چاره ازو — کند کدام بدور تو بر ضعیفان زور

مجال نیست ز همت که پای پیل دمان — درون راه بیفتد بفرق مسکین مور

ز عدل عهد همایونت ای فریدون فر — رسد نه چنگل شاهین به بچهٔ عصفور

نگین مهر بچشم فلک سیاه شود — فروغ مهر تو بیند اگر سر منشور

بساط گردش خود را سپهر طی بکند — فروشش عدل تو انداز مار بفهم و شعور

سخن دراز کنم تا بکی ز درد جگر — که مختصر به پسندند خسروان مذکور

رسید نامه بمن از برادر کوچک — بمرد والد صد ساله ام که در لاهور

(یعنی خرد ۱۲)

بشهر خویشش بسه روز نعشش آوردند — دران مقام نمودند منزلش در گور

طلب مرا کند اکنون که گروه خویشاوند — ز تیر طعن شب و روز در دلش ناسور

بیا بدعوت چهلم برادرم بنوشت — قسم بروح روان پدر ضرر و ضرور

کدام در صف سوگ پدر ز مرد و زنان — ز درد و دل نشنیند اگر نباشد پور

معاف کن همه تقصیر من که رفت و گذشت — که بودم از مے اغوای ناکسان مخمور

اگر نیاوری بیاری خطائے رفتهٔ من — بجاے باپ شمارم ترا برب غفور

کدام بنده که از جرم دور تر مانده ‌‌‌‌‌— کدام جرم که عفوش نکرده رب غفور

کدام نخل که بادش سرکه نه جنباند — کدام سر که بمستی درو رسد نه فتور

کدام باغ که در وی گلی نه بشگفته — کدام گل که بشاخش نکرده خار ظهور

کدام خطه بزیر فلک نشد ویران — کدام شهر بروی زمین نشد معمور

کدام بنده که یابد تنش ز مرگ نجات — کدام تن که پس از مرگ شد نه اندر گور

نشسته است درین خاکدان بی بنیاد — یکی بمجلس ماتم یکی بمحفل سور

بغیر ذات خداوند آسمان و زمین — کسی نماند نماند بدهر تا دم صور

بیاد تو ز جهان رفت والد مرحوم — رسیده والده پیر در غمت لب گور

ز بیست سال چو آهو رمیده ز وطن — کنون بیا که بشد مشک ما و تو کافور

بیا بیا که نشینیم بهر سوگ پدر — بیا بیا که نمائیم ماتم مغفور

بیا بیا که گذشته سخن نیاد آریم — بیا بیا که بخواهم عذر رفته قصور

پس از هزار دعا و پس از هزار نیاز — بکن نیالش ما را به بندگان حضور

کنون ز حضرت تو رشته رخصت دو دمه خواهم — نخواهد ارچه دل من ولی شدم مجبور

که آب و نان پی روح پدر بمسکینان — دهم که شاد شود بعد مرگ آن مغفور

اگرچه معنی من نیست کمتر از صائب — ترا که کم بشمارد ز خان بیجاپور

غلط غلط که ظفرخان اگر کنون بودی — بچشم جای تو کردی بسان سرمهٔ طور

شنیده ام که مرخص از دو چو شد صائب — چنان بداد که برداشتن بدش منظور

همیشه تا که بود فرض پنجگانه نماز — همیشه تا که بود کعبه را سجود حضور

یعنی بکنمور قلب ۱۲

همیشه تا که بهاران بود بباغ بهشت — همیشه تا که بود نقش ز حور قصور

همیشه تا که بود ماه را کم و بیشی — همیشه تا که دمد مهر با رخ پر نور

همیشه تا که بود گنگ از سخن عاری — همیشه تا که بود عاجز از بصارت کور

همیشه تا که بود آب را باتش ضد — همیشه تا که بود خاک را ز باد نفور

همیشه تا که بود مستعد بحکم خدا — بجای خویش سرافیل بهر نفخهٔ صور

همیشه تا که بود در کلام پاک مجید — نوشته صورت توحید و حمد و سورهٔ نور

همیشه تا که تمنای زاهدان باشد — ز حور عین بهشت برین و جام طهور

همیشه تا که بتان را بود نه سجده روا — همیشه تا که نباشد شریک رب غفور

همیشه تا که درخشان چو آفتاب بود — بدست باده کشان ساغر می انگور

همیشه تا که کند خواجهٔ بخیل از آز — حصول دولت دنیای دون بحیله و زور

همیشه تا که ز حجاج ذکر ظلم کنند — همیشه تا که بود از عدالتت مذکور

همیشه باد بدست تو گنج بادآور — بود همیشه کفت را به بحر فیض عبور

نام خزانهٔ خسرو ۱۲

همیشه تارک دشمن بزیر تیغ تو باد
شوی مدام باعدا مظفر و منصور



فی المدح ایضاً

ثبت کنم بزیب و شان تازہ بتازہ نو بنو — وصفِ حسینِ کامران تازہ بتازہ نو بنو

خانہ بخانہ کو بکو کوچہ بکوچہ سو بسو — از تو زنند داستان تازہ بتازہ نو بنو

چند زخونِ خصم دین نقش کنی بدشتِ کین — از دم تیغ جان ستان تازہ بتازہ نو بنو

وقت عطا شود نہان دست حریف تو از ان — برزند ہد کہ خیزران تازہ بتازہ نو بنو

غمزہ ۱۲

تا بدرت رسیدہ ام بزم طرب گزیدہ ام — غم و ہدم نہ آسمان تازہ بتازہ نو بنو

شاد شوم من آن زمان حکم کنی بمن کہ خوان — معنیٔ خویش اے جوان تازہ بتازہ نو بنو

در بکشودہ از سخن بنشین سرانِ انجمن — مدحتِ تو کنم بیان تازہ بتازہ نو بنو

روز و شب بت بارگہ چنگ بساز برزدہ — نغمہ کشند مطربان تازہ بتازہ نو بنو

نغمہ کشیدن مستعمل ۱۲

گاہ لطاق ابروت گاہ بذوق آہوت — بادہ خورند میکشان تازہ بتازہ نو بنو

بہر ثنائے خانِ ما جوشِ دل روان ما — موج زند زمان زمان تازہ بتازہ نو بنو

خان القاب شاہان ترک یعنی توران ۱۲

در فخر خود و نکوہش سخن جلال شاعر

بلبل خوش نوا خجل میشود از بشوق دل — نغمہ زنم بہ بوستان تازہ بتازہ نو بنو

لعد غنی و صائیا کیست کہ تا برنگ ما — طرز سخن کند بیان تازہ بتازہ نو بنو

بسکه بَرَند دوستان شعر مرا بهر مکان	تحفه برد چو کاروان تازه بتازه نو بنو
تاب کجا جلال را پیر کهن خیال را	فکر کند چو من عیان تازه بتازه نو بنو
حرف زنند نه چون جوان عمر رسیده ناتوان	گل ندمد که در خزان تازه بتازه نو بنو
نخل کهن دهد اگر میوه چو شاخ نو شجر	نصب کنند نه باغبان تازه بتازه نو بنو

منکه ز نظم بانی ام مثل گُل معانی ام
گُل بنود بگلستان تازه بتازه نو بنو

مخاطب بمدح ممدوح

شیشه بیار ساقیا تا بزنم بیاد شاه	جام شراب ارغوان تازه بتازه نو بنو
خنده زنم بعقل شان پیش تو چون زنیم جان	رنگ کنند دشمنان تازه بتازه نو بنو
هست بهار بیخزان در ره تو با عاشقان	بوسه دهند دلبران تازه بتازه نو بنو
غیر صفات بدر دین ثبت کنم نه بعد زین	قصهٔ زلف مهوشان تازه بتازه نو بنو
خوف کنم نه از عسس باده زنم بهر نفس	همرهِ یار مهربان تازه بتازه نو بنو
هست زمان عیش زا بوسه بگیر عاشقا	از لب لعل دلستان تازه بتازه نو بنو
گرچه برین قصیده هست غزل ز خواجه را	کرده گلِ ردیف آن تازه بتازه نو بنو
فرق زمین و آسمان هست مگر باین و آن	زانکه نمانده رنگ آن تازه بتازه نو بنو
شعر مرا اگر بری پیش جناب سنجری	رقص کنند بذوق آن تازه بتازه نو بنو

Interlinear glosses: نام شاعر ۱۲ ; رنگ کردن کنایه از فریب کردن ۱۲ ; نام ولی عهد ۱۲ ; نام شاعر ۱۲

Margin notes: یعنی بعقل دشمنان من خنده می ... ؛ ... ؛ ... بسبب ... [illegible]

قصر دعا کنون بپا میکنم از برای شا | نقش زنم من این بران تازه بتازه نو بنو
عیش شود نصیب تو فتح بود قریب تو | باش بدہر جاودان تازه بتازه نو بنو

کنایه از جوان ماندن ۱۲

زہرہ بگفت آسمان ترکی خوش نواخوان
وصف حسین کامران تازه بتازه نو بنو

فی المدح ایضاً

خور خواست چون رخ تو درخشان شود نشد | مه گفت چون جمال تو تابان شود نشد
ہر چند نخل بند جہان باغ آب ریخت | تا چون قد تو سرو گلستان شود نشد
میخواست چرخ شحنه که در دور عشرتت | خالی ز باده ساغر مستان شود نشد
مے پرورید زال جہانش که تا برزم | ہم بازوے تو رستم دستان شود نشد
صد حیله کرد خصم که در عہد عدل تو | چاک از کسے بظلم گریبان شود نشد
بشکست زلف یار که از دست من دلی | در عہد دولت تو پریشان شود نشد

یعنے آرایش از خم کرد ۱۲

جوشید تو بہار که ہم رنگ این غزل | بر صفحۂ چمن گل خندان شود نشد

غزل

دل خواست خون ز ہجر تو ای جان شود نشد | میگفت چشم ہجر تو نالان شود نشد
میداشت آرزو دل شیدا چو آئینه | کز جلوهٔ جمال تو حیران شود نشد

هر چند مهر داد جلا از شعاعِ خویش — تا چون لبِ تو لعلِ بدخشان شود نشد

گفتم چو غنچه همرهم آن سرو قامتی — از بهر سیرِ باغ خرامان شود نشد

رفتی به بزمِ یار که شاید کسی ز لطف — از حالِ پر ملالِ تو پرسان شود نشد

کردی هزار جهد که یکشب بخانه است — آن میزبانِ خصم تو مهمان شود نشد

ای تیره روز رقیب من این چشم داشتم — کان ماهِ من ز چشمِ تو پنهان شود نشد

(کنایه از امید داشتن که چشم داشتن ۱۲)

از بهر قتل ترکی بیچاره خواست غیر
شمشیرِ ابروان تو بران شود نشد

شاها چه جهد کرد فلک از رهِ حسد — تا چون تو قدر و جاهِ سلیمان شود نشد

هر چند بر فراشت سرش دستِ آسمان — تا برترین ز قصرِ تو کیوان شود نشد (نام ۱۲)

کردند راکبانِ سخن سعی ترکیا — تا اسپِ شان چو رخشِ تو جولان شود نشد

(کنایه از شعرای هم عصر ۱۲)

سنجر بیاضِ عمر درین حرص پاره کرد — مانندِ من که صاحبِ دیوان شود نشد

(نام شاعر ۱۲)

میخواستم ز دستِ شاهانِ روزگار — دامانِ من پر از درِ غلطان شود نشد

کز عقدِ بکرگانست مرا آرزو بدل — کین مشکلم ز دستِ کس آسان شود نشد

(یعنی نکاح پسران ۱۲)

هر چند خواستم که بمیدانِ صفحه — کلکم شها بمدحِ تو تازان شود نشد

ناچار فکر شد که مه مصرعهٔ دعا — از آسمانِ طبع درخشان شود نشد

کردم کلام ختم برین بیت عاقبت — صد غوطه خوردم ارچه که به زان شود نشد

بادا که سالِ عمرِ تو بیش از هزار سال

پیدا بسان تو نه بگمان شود نشد

فی المدح ایضاً

خانهٔ نوّاب یارب در جهان آباد باد
دایم از رنج و الم جان و دلش آزاد باد

دست لطفِ حق بود بالاے یارانش سپر
فرق اعدالیش بزیر خنجر جلّاد باد

میکند بر شوکت و شانش کسی گر سرخ چشم
دیدہ اش از تیر گے چون کور مادرزاد باد

باد از بادِ خنک دل سرد و دلخواه را
همچو آتشخانه وز تپ سینه حسّاد باد

دشمنش زیر و زبر باد ابان گرد باد
خانمان بر باد از بادش چو قوم عاد باد

وانکه آسیبِ خزان خواهد بباغ عشرتش
گلشن هستیش از باد فنا بر باد باد

هر که انداز د بشبها زنگاهش چشم بد
مرغ جانش در کف دستے اجل صیاد باد

گونه میخواهم سنین عمر خود افزون ز صد
سال عمر شاه من صدره مگر هشتاد باد

کنایه از نظر بد کردن ۱۲ — سرخ چشم ۱۲ — یعنے صدبار هشتاد ۱۲

هر سحر چون آفتاب عالم آرا تر گیا
از جمالش چشم ما روشن دلِ ما شاد باد

قطعه که درباره درد گوش خود بآقاے خویش نگارش یافت

شهسوارا زگوش دل بشنو
التماس من گسسته عنان

پرورانندهٔ ملازم خویش
نیست چون تو دگر بقصر جهان

کیست مانند تو غریب نواز — کیست چون تو بخلق فیض رسان

از دو روز است درد در گوشم — چه بگویم چنیست یا که چنان

کرد همسایه پنبه اندر گوش — بسکه در شب کنم بکا و فغان

باز ماندند قدسیان فلک — از فغانم ز ذکر رب جهان

از سه روزم چو روزه دار طی — شکم گرسنه و تشنه دهان

(طی روزه دار را گویند ۱۲)

چون کنم دست خود بلقمه دراز — برنگردد ز ضعف سوی دهان

لب کشایم چگونه کز سر درد — بند شد حلق من چو مرده زبان

بشنود آنکه ناله ام گوید — درد گوش است یا که نزع روان

هر که آید پی عیادت من — از سر حکمتم دهد فرمان

عرق نیم و روغن کنجد — هر دو آمیخته بگوش چکان

(نیم: نام شجر هندی ۱۲)

هست دنبل بگوش من آقا — خلق گوید که رفت آه و ران

گشت چون پای پیل زمه گوش — از ورم ای شفا ده دوران

لیک دانا محمد منصور — که کند مرغ بهر شهر بریان

(نام محمد بن منصور ۱۲)

روغن گل بگوش تا انداخت — گشته ام همچو غنچه خندان

ورم و درد نیز شد کمتر — بر لبم ورنه میرسدی جان

بر تو ای راز دان مطالب ما — سر لب ظاهر است و نی پنهان

روز و شب می کنم دعا ترگی

که بود کامران حسین میان

قطعات و رباعیات

فی المدح نواب حسین میان وغیرها

قطعه

بهر دو کس دو شے فرستاد است — خالق از آسمان لقصر جهان

تا شاعری از برائے من ترکی
سروری از پی حسین میان

معما بنام ایضاً

گر بخواهی نام آقایم بگیر این هشت حرف — تا ترا روشن شود مانند مهر پُر ضیا

دوز فرق حسبی الله دوز پای نستعین
دوز قلب قلب سیما دوز تاج اتما

یعنی چون سیما را قلب کنی امیس میشود و قلب امیس م وی شده

معما باسم ایضاً

اے خداوند فلک جاه و ارسطو فطرت — بسته ام نقش معمای تو شب از صنعت

نام خود را که بطرز زُبر از فهم کنی
بر تو روشن شود از مهر سپهر قدرت

رباعی

از شوکتِ تو شنگل و اکبر کمتر | گو شنگل و اکبر که سکندر کمتر

گو بیشتر اقبال بلند آن دیدم
از شانِ تو لیکن همه برتر کمتر

رباعی

نواب حسین آسمانِ تمکین | اگر ریزشش زر کند زمین را سیمین

در بزم جهان دلش خدایا هرگز
غیر از غم شبیر نباشد غمگین

وله

اے والہ الفتِ کمال دنیا | گم گشته مباش در خیال دنیا

نیک است که ظاهرش بباطن لیکن
چون تیره بلاست خوش جمال دنیا

وله

مقبول معانیم خدایا گردان | پُر جوش دلم لبانِ دریا گردان

فارغ ز جهان سپےُ مواسا کرده

فکرم بہ شناسای خود شناسا گردان

ولہ

افضال توام رفیق شاہا باشد
خورسند دلم بدین و دنیا باشد

دہ روز بھر نہ محرم لیکن
چشم بغم حسین ع دریا باشد

ولہ

یارب بمن اصل مدعا را بنما
آثار اجابت دعا را بنما

دارد ز درت ہمین تمنّا ترکی
کز بہر حسین کربلا را بنما

ولہ

تا عاشق شبیر بداند خود را
ترکی سوئ کربلا دواند خود را

یارب بجہان زدد امیدم دردہ
کین ذرّہ بخورشید رساند خود را

شد کشتہ چو عباس قریب دریا
در نزع روان گفت بزیر لب ہا

گر مرگ خودم نیست ملالت لیکن
تر شد نہ لب تشنہ سکینہ از ما

خوابم نہ برد ز دو شب بیاید شاہا
جز غم بدلم طرب نیاید شاہا

باهر که بگویم از براست ترگی
مانند منش عجب فزاید شاها

قطعه

بهر پابوسی حسین میان — موج دریا برون جهد خور شور
ساحلش[۵] سدره از ان گردد — تا نیفتد ز خوش خرامش دور

تضمین

اگر بدست تو گنج از علوم صد باشد — دگر بسینه تو مخزن از خرد باشد
مگر بگوش دل این مصرعه نکو بشنو
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

زیرک که پابند بود نامش از من (نام شاعر ۱۲) — در علم نبود کم مقامش از من
در بحث سخن مگر چو طفل کج مج
ترکی شده پست خوش کلامش از من

معما باسم مصنف

گر بخواهی نام گمنام مرا روشن کنی — می کنم آگه ترا ای ماه از طرز جلی
بر سرم افگن نخستین سایه از تاج تاج
فرق کیخسرو بنه زان پس سر پای علی

۵ یعنی ساحل آن [illegible]

تاریخ رحلت استاد مکمل

چون شاہ سخنوران مکمّل ‌‌ زین ملک بملک جاودان شد

ترکی سن رحلتش خرد گفت

سلطان سخن ازین جہان شد

ولہ

در کسویست یکی تاجر اہل حشمت ‌‌ کیست یعنی کہ نبی بخش جوان زیبا

نام شہر کوہستان ۱۲

کرد دوکان چو بنا گفت زسالش ترکی

زیب ہر قصر و مکانست دوکان زیبا

بالخیر تمت



قطعه

بشوق اصغر علیخان میر منشی
براے طبع نقش معنیٔ من

سخن چون زد قبولش کرد نوّاب
کہ تا نامم شود در دهر روشن

قطعه تاریخ از نتایج کلام رشک خاقانی و عرفی حضرت نوابصاحب شیخ غلام محبوب سبحانی محبوب تخلص لاهوری سلمه الله تعالی

قطعه

اشعار جمع کرد چو ترکی نکته دان
میر فلک نمود ز انجم گهر نثار

گفتند رودکی و نظامی و انوری
بر طبع او ز خلد برین آفرین هزار

محبوب فکر سال نمود و خرد بگفت
این گنج جمع شد ز گهرهای شاهوار

بالخیر تمّت

کتب خانہ

جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و دیگر عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کیلئے اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳۔ طلبائے انٹرمیڈیٹ رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے۔ ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتوں تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیرانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جائینگی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط